سفینۂ ادب

(جدید)

ناشر

رئیس الدین انصاری

(مطبوعہ)

عہد آفرین برقی پریس

حیدرآباد دکن



حصهٔ نظم

انتخاب از تحفة الحبیب فخری

(۱)
ا - شیخ سعدی رح فرماید

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
گاهی بچشم احسان در حال ما نگاهی — کز خوانِ پادشاهان نعمت رسد گدا را
من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم — کآسایشی نباشد بی دوستان بقا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگانِ حضرت — حکمش رسد و لیکن حدی بود جفا را
باز آی و جانِ شیرین بستان ز من بخدمت — دیگر چه برگ باشد درویشِ بی نوا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — چندان که باز بیند دیدارِ آشنا را
سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی — پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

ب - خواجه حافظ شیرازی فرماید

دل می رود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یارِ آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه ایست و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — "هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا"
آیینهٔ سکندر جامِ جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ج۔ الجامعه

زلف بگشای که جان بستهٔ دامست اینجا ۔۔ مرغ دل از همه رم کرده و رام است اینجا

بادهٔ صافی و چمن پرگل و دلبر ساقی ۔۔ توبه و تقوی و پرهیز حرام است اینجا

پیش این بزم که گوید خبر جنت و خلد؟ ۔۔ نزد من بهتر از آن هر دو مقام است اینجا

محتسب را اثر سر دم زدن از مجلس ما ۔۔ محتسب خود که و هشیار کدام است اینجا؟

لاف بخشش بر مستان خرابات مزن ۔۔ ملک جمشید به یک جرعهٔ جام است اینجا

هر که در بزم صبوحی زدگان می افتد ۔۔ صبح خیزد همه گر خسرو شام است اینجا

ماه من چهره برافروز که خورشید فلک ۔۔ بتماشای رخت بر لب بام است اینجا

پی عشاق تو گو پیک اجل رنجه مشو ۔۔ همه را کار بیک غمزه تمام است اینجا

کیست فخری که زند لاف غلامی به درت ۔۔ نام شاه حبش و مصر غلام است اینجا

(۳)
ا۔ امیر شاهی علیه الرحمة فرماید

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمن ها ۔۔ شگفتند به شبنم ز رخ گلها سمنها

با داغ تو رفتند شهیدان تو در باغ ۔۔ چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

گه نازو گهی عشوه گهی لطف و گهی جور ۔۔ غیر از تو که داند دگری این همه فنها

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی ۔۔ کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون ۔۔ ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

ب۔ مولنا نورالدین عبدالرحمن جامی گوید

ای برده رخت رونق گلها و سمنها ۔۔ دارد دهن تنگ تو با غنچه سخنها

گر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد
چون آب بزنجیر مرا سوی چمن ها

صحرای عدم لاله ستان شد ز شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفن ها

گفت است بهر غنچه صبا لطف دهانت
ماندست ز حیرت همه را باز دهن ها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این همه خمها و شکن ها

با لذت آوارگی وادی عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطن ها

چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فن ها

ج۔ خواجۂ آصفی گوید

تا در چمنی بوی تو یابم ز سمن ها
چون آب روم نعره زنان سوی چمن ها

با ما سخنت نیست ولی بهر تسلی
گویم بدل خود ز زبان تو سخن ها

آراسته باد از شکن طرۂ عذارت
کز رشک تو بر روی گل افتاده شکن ها

دارند بدور شکرستان تو خوبان
چون نیشکر انگشت تحیر بدهن ها

تا بر کشد از چاه ذقن تشنه لبان را
زلف سیهت بر سر هم بسته رسن ها

ایام گل است آصفی و غنچه تهی دل
پر نیست صراحی چه نشاط از گل تن ها

ا۔ حضرت شیخ (۴) سعدی فرماید

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت

بلای غمزۂ نامهربان خونخوارست
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفگنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

به چشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزے بدوستان برسد
که سعدی از پی یاران خویش جان انداخت

ب ۔ شیخ عراقی گوید

به یک کرشمه که چشمت بر ابروان انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده باخت
که هر که جان و دلے داشت در میان انداخت

دلم چو در سر زلف تو شد توان گه که
ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت

رخ تو در خور چشم من است لیک چه سود
که پرده از رخ تو برنمی توان انداخت

قبول تو دگران را به صدر وصل نشاند
دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم جادوی تو چین بر ابروان انداخت

ج ۔ خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون شدی به چمن
فروغ روی تو آتش در ارغوان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

۱- حضرت شیخ سعدی علیہ الرحمۃ فرماید (۵)

دلے کہ عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا بہ صبوری ہزار فرسنگ است

برادران طریقت ملامتم مکنید
کہ صبر در رہ عشق آبگینہ و سنگ است

چہ تربیت شنوم یا چہ مصلحت باشد
مرا کہ چشم بہ ساقی و گوش بر چنگ است

وگر بخفیہ نمی بایدم شراب و سماع
کہ نام نیک در آئین عاشقی ننگ است

بیادگار کسے دامن نسیم و صبا
گرفتہ ایم، چہ حاصل؟ کہ باد در چنگ است

بہ خشم رفتہ مارا کہ می برد پیغام
"بیا کہ ما سپر انداختیم اگر جنگ است"

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاہی از حبشی کی رود کہ خود رنگ است

ب- امیر خسرو علیہ الرحمۃ فرماید

شگوفہ غالیہ بو گشت و باد گلرنگ است
ہوای بادۂ صافی و نغمۂ چنگ است

بیا و بند قبا باز کن، دمی بنشین
کہ عشق ہمچو قبائے تو بر دلم تنگ است

اگر چہ غمزہ بدآموزیت کند مشغول
چرا کہ در سر او صد ہزار نیرنگ است

شمائل تو مرا از رہ گشت و این فتنہ
از آن کلاہ کج و تکمۂ شکر رنگ است

ز دست خسرو مسکین پیالہ بستان
کہ او غلام شہنشاہ ہفت اورنگ است

ج- شیخ عراقی فرماید

رخ نگار مرا ہر زمان دگر رنگ است
کہ زیر ہر خم زلفش ہزار نیرنگ است

اگر بشد دلم از دست گو بشو کہ مرا
بجای دل سر زلف نگار در چنگ است

از آن زمان کہ خراباتی دلم بربود
مرا ہوائی خرابات و بادۂ و چنگ است

بدین صفت که منم از شراب عشق خراب
مریز خون عراقی و آشتی پیش آر

مرا چه جای کرامات نام یا ننگ است
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ است

۵ - مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

مقام کوی ترا فسحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کوی تو هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نه کشاید
دلی که غنچه وشش از هجر گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

بقدر آینه حسن تو می نماید روی
دریغ کآینهٔ ما نهفته در زنگ است

مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

(۶) ۶ - خواجه حسن فرماید

آنکه او بر رخ معشوق سری بنهاد است
عشق هر جا که دری همت بر او بگشاد است

دوست داغی که نهاد است ندانی چیست؟
مهر مهری است که بر سینهٔ ما بنهاد است

غمزه چون ناوک و ابرو چو کمان زلف کمند
همه اسباب بلا بر دل ما آماد است

دوش قمری به قفس قصهٔ دردم می خواند
حال افتاده ندانند مگر آن کافتاد است

دل بدرد و غم او هیچ شبی شاد نخفت
این سیه روز ندانم بچه طالع زاد است

بازدستی به قمار غم او خواهم برد
خرقه در باخته ام داو پسین سجاد است

دل مسکین حسن آتش و دیگ است بلی
این همه جوش درون بود که بیرون داد است

ب - شیخ واحدی گوید

نکته‌ای از نفس پیر مغانم یاد است — باده نوشید که بنیاد جهان بر باد است
وقت آنست که خود صومعه را بگذاریم — جای رندان چو ما دیر خراب آباد است
پیر ما را از فراست نظری کامل بود — که مرا توبه نه از دیدن خوبان داد است
همه دم میل جمال می و مطرب دارم — چکنم خاصیت عشق چنین افتاد است
گرچه جمعی به غلط منکر اهل نظر اند — عاشق صادق ازین تفرقه‌ها آزاد است
معنی صورت شیرین نه همه کس بینند — عشق شیرین بحقیقت هنر فرهاد است
هر که پنهان نظری بر رخ خوبان دارد — میتوان گفت که در علم نظر استاد است
واحدی تائب زاهد شده بودی دو سه روز — باز عاشق شده جای مبارکباد است

ا - مولنا کاتبی گوید (ح)

خرم آنانکه سر زلف نگاری گیرند — بیقراری بکف آرند و قراری گیرند
چه حساب عیش دو جهان؟ آنکه پس از هجر دراز — یکدگر را ز سر شوق کناری گیرند
نبود باک ز صد زخم که خوبان بزنند — بیکی مرهم اگر خاطر یاری گیرند
دارم امید که در محشرم از شیردلان — گر بتیغم نزنند سگ کوی تو باری گیرند
سر راه تو گرفتیم به دریوزهٔ وصل — چون گدایان که سر راه گذاری گیرند
کاتبی ناله چو بلبل مکن از گل رویان — زانکه ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

ب - مولنا عبدالرحمن جامی فرماید

ای خوش آنانکه خم طرهٔ یاری گیرند — یک دم از پیچ و خم دهر کناری گیرند

تا ازین بحر زسد زورق امید بلب | لب جوی ولب جام ولب یاری گیرند
تا درین بی سرو بن صیدگه آزاد زنند | جا سر کوهی و منزل بن غاری گیرند
هیبت بادیهٔ فقر و فنا بین که درو | هر صف مورچه را خیل سواری گیرند
بیقرارند چو آتش زغمت سوختگان | تا نمیرند چه امکان که قراری گیرند
تیز بینان نظر از کحل بصر دوخته اند | در رهت کحل بصیرت زغباری گیرند
جامی و روی بخاک در تو چون زحرم | هر یک از کعبه روان راه دیاری گیرند

ج ـ مولنا طوسی گوید

ای خوش آنانکه لب لعل نگاری گیرند | کام دل از لب جان پروریاری گیرند
بر دل خسته گر قتند دو زلفش سر راه | همچو دزدان که سر راه گذاری گیرند
جم وقتند مگر لاله و نرگس که مدام | جام بر یاد لب لعل نگاری گیرند
پیش رویت چو مه و مهر نیایند بکار | به از آن نیست که هر یک پی کاری گیرند
پیش آئینهٔ جان و رخ آن مه طوسی | نکشی آه مبادا که غباری گیرند

(۸)

ا ـ حضرت خواجه حافظ شیرازی گوید

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است | بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن دلبر چالاک انداز

ب ـ مولنا عبدالرحمن جامی گوید

یا به شمشیر جفا در جگرم چاک انداز
یا برحمت نظری بر من غمناک انداز

تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت
ساغری بکش و جرعه برین خاک انداز

سگ طوق توام آمدم که کنی عزم شکار
طوق در گردنم از حلقهٔ فتراک انداز

رخ فروزان بتماشای گل و لاله خرام
آتش از رشک بهشت خس و خاشاک انداز

بگشا لب بحدیثی و خردمندان را
سری از غیب در آئینهٔ ادراک انداز

چند صاحب نظران دُرد غم و درد کشند
ای قضا سنگ به خمخانهٔ افلاک انداز

جامی از عشق چه نالی؟ که ترا گفت که دل
در کف سنگدل سرکش بیباک انداز

ج ـ للجامع

ناوکی بر دل از آن غمزهٔ بیباک انداز
بشکر خنده نمک در جگر چاک انداز

رخ برافروخته از می بسوی گلزار خرام
شعله چون برق بهشت خس و خاشاک انداز

گل شبنم زده را صبح خجل ساز بباغ
نفسی پرده از آن روی عرقناک انداز

در دل و دیده اگر فکر خیالت نبود
بدل آتش زن و در دیدهٔ من خاک انداز

گر بود کعبهٔ اقبال امیدت فخری
دست اخلاص در آن حلقهٔ فتراک انداز

۱- حضرت خواجه حافظ فرماید (۹)

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — ق — گفت: ''ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بندهٔ من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا به خلوتگهِ خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری — شادیِ زهره جبینان خور و نازک بدنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان''

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت: ''پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان''

با صبا در چمن از لاله سحر می گفتم — ق — ''که شهیدان کِه اند این همه خونین کفنان''؟

گفت: ''حافظ! من و تو محرم این راز نه ایم — از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان''

ب- مولنا عبد الرحمن جامی فرماید

ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان — تلخ کام از لبِ میگونِ تو شیرین دهنان

بگل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند — آن جدا جامه دران آمد و این نعره زنان

دلق سالوس سراپردهٔ ناموس درید — جلوهٔ تنگ قبایان و تنک پیرهنان

چون ترنجم که درین بزم طرب نپسندند — یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بر درِ پیر خرابات که خمخانهٔ او — باد محروس زسنگِ ستم خم شکنان

می زدم حلقه برآمد ز درون آوازی — ق — ''کای ترا خاتمِ دولت گرو اهرمنان

ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست — کنجِ میخانهٔ ما جز وطنِ بی وطنان''

لافِ قوّت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست — زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر برسد سوی فارس — حافظش نام نهد خسروِ شیرین سخنان

(۱۰)

ا۔ امیر خسرو فرماید

منِ خراب گشتم ز رخت به یک نظاره — نظری ز تو عفا الله چه می است مست کاره

تو به ره روان و خلقی به هلاک مانده هرسو — چه غم آب تشنه [illegible] کناره

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان ره‌زن — همه را به نوک مژگان زده بر جگر کناره

چو زنی به ره چو گولان دل عاشقان بود آن — که ز سم باد پایت جهد آتش شراره

[illegible] دو که دیده ز همه ستانم و پس — به هزار دیده تنها به رخت کنم نظاره

چه زنی دم از عیاری بر آن بلند کیوان — که به کنگر جلالش نرسد کمند چاره

چو اسیر تست خسرو رگ جان مکش ز بندش — که به رشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

ب۔ مولنا ناظری گوید

ز غم تو غیر مردن من خسته را چه چاره — که دلی کباب دارم جگری هزار پاره

تو به حسن پادشاهی همه دلبران سپاهت — تو بدری چو ماهی دگران همه ستاره

بسر ره تو آیم که کنی نظر به حالم — نظری بحال من کن [illegible]

به رهی که بگذری تو اگرم ز دست آید — [illegible] اگر گذارم [illegible] نظاره

به غم تو چاره جویم غم خویش با که گویم — که بکشت نظیری را غم تو هزار باره

ج۔ لجامعه

منِ بی‌نوا نباشد جگرم هزار پاره — که اسیر [illegible] ز رخت به یک نظاره

چه تواضع است یارب که چو ناگهت ببینم — [illegible] از خجالت که نظر کنم دو باره

همه دلبران پیاده ز پی‌ات بره فتاده — تو به رخش ناز هرسو که ستاده‌ای سواره

ور به مشرق روی به سیاحی — ور به مغرب روی به جلابی

ور به تمکین ابن عفانی[1] — ور به تیر روی ابن خطابی[2]

ور به نعمت شریک قارونی — ور به قوت عدیل سهرابی

ور میسر شود که سنگ سیاه — زر خالص کنی به قلابی

ور به مردی ز باد برگذری — ور به شوخی چو برق بشتابی

ملک الموت را به حیله و فن — نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصان است — گل بریزد به وقت سیرابی

تو که مبدا و مرجعت این است — نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود — ای که در خوابگاه سنجابی

بانگ طبلت نمی‌کند بیدار — تو مگر مرده‌ای نه در خوابی

بس خلائق فریفته است این سیم — که تو لرزان بر او چو سیمابی

بس جهان دیده این درخت کهن — که تو پیچان بر او چو لبلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولابی

تو مشرف به عقل و ادراکی — تو مکرم به جاه و انسابی

اطلس و صد دبیقی و دیبا — گر بپوشد خری است عتابی

نقش دیوار خانهٔ تو هنوز — گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلابی

قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل گوهر نابی

دستهای بزن بیچاره و تیهه — که عجب در میان غرقابی

عهدهای شکسته را چه طریق — چاره هم توبه است و شتابی

به در بی‌نیاز نتوان رفت — جز به استغفری و اوّابی

[1] حضرت عثمان رض، [2] حضرت عمر رض

تو در خلق می زنی همه وقت
لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب شود
که به یک روی در دو محرابی

یارب از جنس ما چه خیر آید
تو کرم کن که رب اربابی

عیب دان و لطیف و بیچونی
ستر پوشی و کریم و توابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی
چون تو در نفس خود نمی یابی

جای گریه است بر مصیبت پیر
تو چو کودک هنوز لعابی

با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد
بی عمل مدعی کذابی

پیش مردان آفتاب صفت
بد اضافت چو کرم شب تابی

پیر گشتی و ره ندانستی
تو نه پیری که طفل کتابی

فی التنبیه

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد
وجود غیر حق در چشم تو حیثیتش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم
بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت ناورد آنکس روی بر تابد
که در راه خدا چون گوی سرتا قدم گردد

سم یکران سلطان را درین میدان کسی بیند
که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک خواهی بد بکن امروز ای پسر اینجا
عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد

ببین گر ظلم جباری کم آزاری ستم بیند
ستم گر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد

درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل
که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد

بسعی ای آهنین دل مدتی بد می بکش کاهن
بسعی آئینهٔ گیتی نما و جام جم گردد

تکاپوی حرم تا کی خیال طبع بیرون کن
که محرم گر شوی ذاتت حقائق را حرم گردد

کبائر همچنین سنگی است در ره مانده مردم را
چنین سنگی مگر دائر بسیلاب ندم گردد

غمی کو شاد بهای بی اندازه انجامد / چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان را گوی / برایشان چون بگشت احوالها با نیز هم گردد
دولت را دیدار دوز تا عین الیقین گردد / تنت را زخمها برگیر تا کسعتر الحکم گردد
و دنت حرص نگذارد که زیر بروستان پاشی / شکم خالی چو نرگس باش تا دستت شکم گردد
خداوندا اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی / مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
فنا دراند رتن خاکی زابر بخشش قطره / مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
امید رحمتست آری خصوص آنرا که و خاطر / ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر / که بارد قطره در حال دریای نعم گردد
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم / که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبان را درکش ای سعدی از شرح علم او گفتن / تو در علمش چه دانی باش تا فرد العلم گردد
اگر تو حکمت آموزی به دیوان محمد رو / که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد
ز فقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد / هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / غلام همت آنم که دل برو ننهاد
جهان نماند و خرم روان آدمیی / که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است / زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل / چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید / بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
بر آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد

بینی بدیده حسرت، زپس نگاه کند
وجود خلق بدل می کنند وزنه زمین
چو طفل برهنه بازید و برهمه خندید
عروس ملک نکوروی دختریست ولی
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی وبس
زبین نصیحت من گوش دار و نیکی کن
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
چنانچه صاحب فرخنده رای مجد الدین
نگویمت به تکلف فلان دولت دین
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
دلیل آن که ترا از خدای نیک آید
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق

کسی که برگ قیامت زپیش نفرستاد
همان ذلایت کیخسروست و ملک قباد
عجب تر آنکه نگشتند دیگر از استاد
وفا نمی کند این سست مهر با داماد
که هر کجا که سریریست می رود برباد
که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
به سالها چو تو فرزند نیک بخت نزاد
به یمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
بس است خلق جهان که از تو نیک افتاد
خدات در نفس آخرین بیامرزاد

در مدح انکیانو

پس بگردید و بگردد روزگار
ای که دستت می رسد کاری بکن
این که در شهنامها آورده اند
تا بدانند این خداوندان ملک
این همه رفتند و ما ای شوخ چشم
ای که وقتی نطفه بودی در شکم
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ

دل به دنیا در نبندد هوشیار
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
رستم و روئین تن و اسفندیار
کز بسی خلق است دنیا یادگار
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
سرو بالایی شدی سیمین عذار

انجمن‌شانا مردِ نام آوردستی ‌‌ فارسِ میدان و صید و کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باد خواهد برد خاکش را غبار
گل بخواهد چید بی‌شک باغبان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون می‌بگذرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به کزو ماند سرای زرنگار
سالِ دیگر را که می‌داند حساب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یا کجا رفت آنکه با ما بود یار
خفتگان بی‌چاره در خاکِ لحد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورتِ زیبای ظاهر هیچ نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ای برادر سیرتِ زیبا بیار
هیچ می‌دانی خرد به یا روان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ورنه جان در کالبد دارد حمار
ق
پیش از آن کز دست تو بیرون برد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گردشِ گیتی زمامِ اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خورده از خوردانِ مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشد آسمان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زینهاری را بجان ده زینهار
شکرِ نعمت را نکوئی کن که حق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دوست دارد بندگانِ حق‌گذار
لطفِ او لطفی است بیرون از حساب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فضلِ او فضلی است افزون از شمار
گر به هر موئی زبانی باشدت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شکرِ یک نعمت نگوئی از هزار
نامِ نیکِ رفتگان ضایع مکن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا بماند نامِ نیکت برقرار
ملک‌بانان را نشاید روز و شب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کامِ مسکینان بود درویشان برآر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطفِ بی‌اندازه کن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا برندت نامِ نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز | گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان پرهیز کن | وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان به صبح | سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو | جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد | دیر و زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندان که نیکویی کنی | قتل مار افسا نباشد جز به مار

آنکه داری چشم و عقل و گوش و هوش | پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل | نشنود قول من الا سخت یار

پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعایی می‌کنم درویش وار

سعدیا چندان که می‌دانی بگوی | حق نشاید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست | از خطا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار | باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور | انکیانو سرور عالی تبار

منعما! سعدی سپاس نعمتت | کی تواند گفت و چون سعدی هزار

یارب! اندر کار ما کن یک نظر | پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

في صفة الربيع

علم دولت نوروز به صحرا برخاست | لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست

بامدادان کله قاقم برف از سر کوه | بزک تابش خورشید به یغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری | که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست که از ساحت خلّخ بدمید | وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست

چه هوائیست که خلدش به تحیر بنشست
چه زمینی است که چرخش به تولا برخاست

تارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
بسکه از طرف چمن لولوء لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح
بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آید
سور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق به گردون برسید
وز ثری نالهٔ مستان به ثریا برخاست

بسکه خوبان به تفرج سوی صحرا رفتند
الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست

عاشق امروز به ذوقی بر شاهد بنشست
که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فگند
بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست

هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

هر کسی راه هوس روی گلی در سر شد
نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

با رخش لاله ندانم به چه رونق بشگفت؟
با قدش سرو ندانم به چه یارا برخاست

سر ز بالین عدم باز کن ای نرگس مست
که ز خواب سحر این نرگس شهلا برخاست

به سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید
عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست

روز رویش چو بینداخت نقاب سر زلف
گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق ز هم برگردید
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد
که جهان را ز حرم راه معما برخاست

سعدیا نامه سیاه کردن سودا تا کی
که قلم را به سر از دست تو سودا برخاست

فی الموعظة والنصیحة

دریغ روز جوانی و عهد برنائی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی!

سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش
پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید
ستیز دور فلک ساعد توانائی

زهی زمانهٔ ناپایدارِ عهدشکن | چه دوستی است؟ که با دوستان نمی پائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت؟ | که همچو طفل بخشی و باز بربائی
به زار ترگسلی هرچه خوب تر بندی | تباه تر شکنی هرچه خوش تر آرائی
به عمر خویش کسی از تو کام برنگرفت | که در شکنجهٔ ناکامی اش نه فرسائی
اگر زیادتِ قدر است در تغیّرِ نفس | نخواستم که به قدر من اندر افزائی
مرا ملامتِ دیوانگی و سرسبکی | ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب | کجاست جهل جوانی و عشق برنائی؟
چو با قضا و اجل بر نمی توان آمد | تفاوتی نکند گر بزی و دانائی
نه آن جلیسِ انیس از کنارِ من رفته است | که بعد ازو متصوّر شود شکیبائی
دریغ خلعتِ زیبائی احسن التقویم | بر آستین تنعّم طراز زیبائی
غبار خطِّ معنبر نشسته بر گل روی | چنان که مشک بمالد بر سمن سائی
اگر ز بادِ فنا ای پسر بیندیشی | چو گل به عمر دو روزه غرور ننمائی
زمانِ رفته نخواهد به گریه باز آمد | نه آب دیده، که گر خون دل بپالائی
نه دوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون | که عاقبتش نه مصیبت نکرد پیمائی
چو خوان یغما غارت کند بناگاهی | زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
چو تخم خرما فرو دفت پایمال کنند | وگر به سروری امروز نخل خرمائی
برادرانِ تو بیچاره در ثری رفتند | تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی
همیشه باز نباشد در دو بختی چشم | ضرورتست که روزی به گل براندائی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده | به پنج روز که در عیش و در تماشائی
دماغ پخته که من شیر مرد و برنایم | برو که با سگ بدنفس هم تو برنائی
اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد | تو موم نیستی ای دل! که سنگ خارائی
هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید | درست شد بحقیقت که مردم آسائی
دگر به جهل برفتی به عذر باز پس آی | که چاره نیست برون از شکسته پیرائی

چه حاجت است عیان را به استماع و بیان | که جز تو قاضی ملک دل نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق | که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری | بهای دولت یک روزه زندگانی نیست

دل ای رفیق! درین کاروانسرای مبند | که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی | به دوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست به صورت شدی چنان مشغول | که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستان خدای | که پای بند غذا از جز این جهانی نیست

نگاهدار زبان تا به دوزخت نبرند | که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش که مردان را | رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش | که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز به درگاه بی نیاز برآر | که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان کاه و تخم کایشان را | امید خرمن اقبال آنجهانی نیست

مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن | علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق | که مرد را به ارادت صدف دهانی نیست

زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زورآوری کند با یار | بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک | مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی الموعظة والنصیحة

توانگری نه به مال است پیش اهل کمال | که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم | تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قائل
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان و آب در غربال

به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
که هست صورت دیوار را همین تمثال

دل ای حکیم برین معبر هلاک مبند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال

چنان به لطف همی پرورد که مروارید
دگر به قهر چنان خرد می کند که سفال

مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار به نقش است و زهر او قتال

به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
که پنج روز دگر می رود به استعجال

برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب
براستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست
دریغ نقد جوانی که صرف شد به محال

زمان توبه و عذر است وقت بیداری
برآر دست دعائی و رو به خاک بمال

وصال حضرت جان آفرین مبارکباد
که دیر و زود فراق افتد اندرین اوصال

بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم
که زیر بار به آهستگی رود حمال

چنان شده است که دیگر امید خیر نماند
مگر به عفو خداوند منعم متعال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
که آفتاب فلک را ضرورت است زوال

کنون هوای امل می پزد کبوتر نفس
که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال

چنان شدم که به انگشت می نمایندم
نماز شام که بر بام میروم چو هلال

ق

بزرگوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند
به زور بازوی تقوی و للحروب رجال

يُقَدِّسُونَ لَهُ بِالْخَفِيِّ وَالْإِعْلَانِ
يُسَبِّحُونَ لَهُ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ

مراد نفس ندادند ازین سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا بوقت محال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند
شب فراق بامید بامداد وصال

به سر سینهٔ این دوستان علی التفصیل
که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمی برم و چاره نمی دانم
بجز محبت مردان مستقیم الحال

مرا به صحبت نیکان امید بسیار است
بود که صدرنشینان بارگاه قبول
توقع است ز انعام دائم المعروف
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش
سوال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش
من آن ظلوم جهولم که هم تو فرمودی
مرا تحمل باری چگونه دست دهد
ختام عمر خدایا به فضل و رحمت خویش
ثنا که حضرت عزت نمی توانم گفت
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی

گر ما به جلادان رحمت کنند بر بطال
نظر کنند به بیچارگان صحبت نعال
ز بهر آن که امروز می کنند افضال
از آستان مرقی گبار روند اطفال
سوال نیز چه حاجت که عالم است بحال
چه آید از ضعفا ای کریم وز جهال
که آسمان و زمین برنتافتند و جبال
بخیر کن که همین است غایة الآمال
که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال
که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
گر پنج نوبتت به در قصر می زنند
دنیا زنی ست عشوه ده و دلستان ولیک
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت
این غول روی بسته کوته نظر فریب
هاروت را که خلق جهان سحر از او برند
مردی گمان مبر که به سرپنجه است و زور
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد

درویشی اختیار کنی بر توانگری
تو نیز با گدای محلت برابری
نوبت به دیگری بگذاری و بگذری
با کس بسر نمی برد او عهد شوهری
این جرم خاک را که تو امروز بر سری
دیگری که چشم دارد از او مهر مادری
دل می برد به غالیه اندود چادری
در چه فگند غمزهٔ خوبان به ساحری
با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفگندت پیروی نفس / در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده‌ای و باز / در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا به دین خریدنت از بی‌بصارتیست / ای بدمعامله! به همه هیچ می‌خری
تا جان معرفت نکند زنده ذات شخص / نزدیک عارفان تو ز حیوان محقری
بس آدمی که دیو به زشتی غلام اوست / در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود / نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر؟ / بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره‌ای که به قیمت کجا رسد؟ / لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست / بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بستهٔ دام هوای نفس؟ / کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فایده؟ / کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب / در اوج سدره کوش که فرخنده طائری
آن راه دوزخ است که ابلیس می‌رود / بیدار باش تا پی آن ره نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان / کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود / راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می‌شنود هوش بیخبر / در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران به علم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیرگوی را / گر در عمل نه کوشی نادان مقصری
بار درخت علم ندانم مگر عمل / با علم اگر عمل نه کنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است جوانمردی و ادب / ور نه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نه بندی چه فائده؟ / چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ای به فصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلائل بیاوری

قف

فردا فصیح باشی در موقف حساب — گر علتی بگوئی و عذری بیاوری

مردان به سعی و رنج بجائی رسیده اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست وادی دریای معرفت — عارف به ذات شو نه به دلق قلندری

در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن — گر برتری بمال به گوهر برابری

فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که می رود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرگ اینک اژدهای دمان است پیچ پیچ — لیکن چه غم ترا که به خواب خوش اندری

فارغ نشسته به فراخی و کام دل — باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

ق

باری گرت به گور عزیزان گذر بود — از سر بنه غرور کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار — درهم شکسته صورت بتهای آذری

فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن — مسکین به خشت بالش و خاک بستری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان — بردند گنج عافیت از کنج صابری

ق

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور — تو کیستی؟ که به ز خدا بنده پروری

گر مقبل است گنج سعادت برای اوست — ور مدبر است رنج زیادت چه می بری

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند — طغرای نیکبختی و نیل بداختری

آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای — روزی نه کرد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من پدرانه است گوش دار — بیگانگی مورز که در دین برابری

ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه — در وقت مرگ اشعثی و در گور اغبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت — دامن کشان شوند بر خضر و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منور است — چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم — ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل — با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک — در شهر آبگینه فروش است و جوهری

قصیدۂ انوری

معروف بہ

"اشک ہائے خراسان"

برسمرقند اگر بگذری اے بادِ سحر ۔۔۔ نامۂ اہلِ خراسان ببر خاقان بر

نامۂ مطلعِ آن، رنجِ تن و آفتِ جان ۔۔۔ نامۂ مقطعِ آن، دردِ دل و خونِ جگر

نامۂ بر رقمش آہِ عزیزان پیدا ۔۔۔ نامۂ در شکنش خونِ شہیدان مضمر

نقشِ تحریرش از سینۂ مظلومان خشک ۔۔۔ سطرِ عنوانش از دیدۂ محرومان تر

ریش گردد ممرِ صوت از وگاہِ سماع ۔۔۔ خوں شود مردمکِ دیدہ از وگاہِ نظر

تاکنون حالِ خراسان و رعایا بودہ است ۔۔۔ برخداوندِ جہان خاقان پوشیدہ مگر

نے نبود است کہ پوشیدہ نباشد بر وے ۔۔۔ ذرۂ نیک و بد، نہ فلک و ہفت اختر

کار ہا بستہ بود بیشک در وقت و کنون ۔۔۔ وقت آنست کہ راند سوئے ایران لشکر

ق

خسروِ عادل خاقانِ معظم، گرچند ۔۔۔ بادشاہست و جہاندار بہفتاد پدر

دائمش فخر بآنست کہ در پیشِ ملوک ۔۔۔ پسرش خواندی سلطانِ سلاطین سنجر

باز خواہد ز غزان کینۂ کہ واجب باشد ۔۔۔ خواستن کین پدر بر پسرِ خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد ۔۔۔ کے روا دارد ایران را ویران یکسر

ق

اے کیومرث بقا! بادشہِ کسریٰ عدل! ۔۔۔ وے منوچہر لقا، خسروِ افریدون فر

قصۂ اہلِ خراسان بشنو از سرِ لطف ۔۔۔ چون شنیدی، ز رہِ لطف بر ایشان بنگر

این دل انگار جگر سوختگان میگویند ۔۔۔ کاے دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان — نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار — بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران — در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

مسجد جامع هر شهر ستوران شان را — پایگاهست که نه سقفش پیدا و نه در

نکند خطبه به هر شهر بنام غز از آنکه — در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی، و اگر ناگاهان — بیند، از بیم خروشید نیارد، مادر

بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف — که بمسلمان نکند صد یک از آن با کافر

هست در روم و خطا امن مسلمانان را — نیست یک ذره سلامت به مسلمانی در

خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد — ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

ق

بخدائے که برافراخت بقدرت افلاک — که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدائے

زین فرومایه غز شوم پی و غارتگر — وقت آنست، که یابند ز رحمت پاداش

گاه آنست، که گیرند ز تیغت کیفر — زن و فرزند و زر جمله بیک حمله چو باد

بردی امسال روان شان بدگر حمله ببر — آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک

وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر — شهرهای آنحضرت کز عدل تو گشته بهشت

دور ازین جائے که از ظلم غزان شد چو سقر — هرکه پائی و خری داشت بحیلت بگریخت

چکند مسکین آن را که نه پایست و نه خر — رحم کن رحم بر آن قوم، که جویند جوین

از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر — رحم کن رحم بر آنها و که نیابند نمد،

از پس آنکه از اطلس شان بودی بستر — رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز

در مصیبت شان جز نوحه گری کار دگر — رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند

از پس آنکه بمستوری بودند سمر — گرد آفاق چو اسکندر بر گرد، از آنکه

تو ئی امروز جهان را بدل اسکندر — ز تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت

از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر — همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان

همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سرافراز جهانبانی کز غایتِ فضل
حق سپرده ست بعدلِ تو جهان را یکسر

بهره باید از عدلِ تو نیز ایران را
گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر

نور خور ز روشنی و هست خراسان طلال
نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی خور ؟

هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر
هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز تویی داورِ حق
هست واجب غم حق ضعفا بر داور

کشورِ ایران چون کشورِ توران چو تراست
از چه محروم است ز رأفتِ تو این کشور

گر بیاراید پای تو به این عزم رکاب
غزِ مدبر بکشد پای و عنان تا خاور

کی بود کی که ز اقصاء خراسان آید
از فتوح تو بشارت بر خورشید بشیر

پادشاه فضلا صدر جهان خواجهٔ عصر
سایهٔ قدر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین
آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر

یاورش باد حق عز و جل در همه کار
تا درین کار بود تا تو به همت یاور

چون قلم گرود ازین کار گران صدر بزرگ
نیزه کردار به بندد پی این کار کمر

اندر تو ای سایهٔ حق خلق جگر سوخته را
او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر

خلق را زین حشر شوم اگر برهانی
کردگارت برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر گو پرورد است
این چنین پادشه داد گر حق پرور

دیدهٔ خواجهٔ آفاق کمال الدین را
که نباشد بجهان خواجه از آن کامل تر

نیک دانی که چه و تا بکجا داشت براو
اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر

هست ظاهر که براو هرگز پوشیده نبود
هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر

روشن است این که بر آن گونه چو خور گردون را
بود ایران را آرایش همه عمر اندر خور

واندر آن مملکت و سلطنت و آن دولت
چه اثر بود او هم به سفر هم به حضر

با کمال الدین ابنای خراسان گفتند
قصهٔ ما به خداوند جهان خاقان بر

چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز
عرضه این قصه و رنج دل و اندوه جگر

از کمال و کرم و لطفِ تو زیبد شاها
کز کمال الدین داری سخن ما باور

زو شود حالِ خراسان و عراق ای شه شرق … که خرابست همه حال چو الحمد از بر
تا کشند رای تو چون تیر بر آن قوم کمان … خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر
آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه … بسطتِ ملکِ تو میخواهد بی جاه و خطر
خسروا در همه انواعِ هنر دستت هست … خاصه در شیوهٔ نظمِ خوش و اشعارِ غرر
گر بکر رود ایطاء درین قافیتم … چون ضروریست شها پردهٔ این نظم مدر
هم بر آنگونه که استادِ سخن عمعق گفت … "خاک خون آلوده ای باد با صفاهان بر"
بگمان خلقِ جگر سوخته را دریابد … چون ز درد دل شان باید ازین حالِ خبر
تا جهان را بفروزد خورِ گردون پیمای … از جهان داری ای خسرو عادل بر خور

از قصاید عرفی

از درِ دوست چگویم بچه عنوان رفتم … همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
بس به دیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ … آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک … نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم
دل و دین و خرد و هوش و زبان باز مده … تا بگویم زدرِ دوست به سامان رفتم
آمدم نغمه گشا از لب امید و ز یاس … در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو … که چه سامان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز … شام چون ماتمی از خاکِ شهیدان رفتم
دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام … دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دلِ دشمن و دوست … که جگر سوز تر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ … تا ز نوک مژه غلطیده به دامان رفتم
منم آن یوسفِ بد روزه که نا رفته به مصر … تا برون آمدم از چاه به زندان رفتم
منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان … خنده بر لب گره و سر به گریبان رفتم

نورِ پیشانیِ صبح طربم لیک چه سود — که ز غم تیره‌تر از شامِ غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل می داند — که دل آشوب‌تر از زلفِ عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید — منم آن نوح که هم بر سرِ طوفان رفتم

از پریشانیِ دل سوختم و بهر علاج — هم به دریوزهٔ دل‌های پریشان رفتم

بازوی همتم آن روز چو قیمت بشکست — که بتابیدنِ سرپنجهٔ مرجان رفتم

منم آن میوهٔ ارزنده به بستانِ کمال — که به دستِ و دهنِ ذائقه ارزان رفتم

منم آن شیرِ ختن صید که آهو گیرم — که چو موشان به شکارِ تهٔ انبان رفتم

گوهرِ قیمتیِ گنجِ ازل بودم لیک — ره به بی‌عزتیِ جنسِ فراوان رفتم

بودم از قدر ترنجِ زرِ پرویز ولے — گوی گشتم به رهِ سیلیِ چوگان رفتم

بوده‌ام من جلبیِ شیشهٔ لعلِ صهبا — پای کوبان به کجا بر سرِ سندان رفتم

چون صبا رخصتِ گشتِ چمنم بود ولی — چون تماشای خلائق به خیابان رفتم

رفتم اندر پیِ مقصود ولی همچو پلنگ — بسر کوه به قصدِ مهِ تابان رفتم

ذوقِ عریانیِ تجرید نه دانستم حیف — کز پیِ سندس و استبرق و رضوان رفتم

آخر این با که توان گفت که در مکتبِ قدس — دانش‌آموزِ خرد بودم و نادان رفتم

شعر زور زیدم و از معرفت آن سو ماندم — جانِ معنی شدم و صورتِ بیجان رفتم

شبِ یلدای حیاتم به سحر گوید حیف — که در افسانهٔ بیهوده به پایان رفتم

ز آن شکستم که به دنبالِ دلِ خویش مدام — در نشیبِ شکنِ زلفِ پریشان رفتم

ماتمِ اهلِ دل آن بود که با حسرتیان — با دف و چنگ به گلگشتِ گلستان رفتم

عیدِ این طائفه آن بود که با شیونیان — تهنیت‌گو به سرِ خاکِ شهیدان رفتم

راهِ مجنونی و فرهادیم آمد در پیش — رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم

ناخنِ تیشه نه راندم برگ و ریشهٔ سنگ — کوهِ غم در تهِ پا سوده به جولان رفتم

آشیانِ زغن و زاغ بچیدم بر سر — سرقدم ساخته در خارِ مغیلان رفتم

این همه رفتم و رفتم که شمردم عرفی — به تقاضای ردیف از پیِ بهتان رفتم

تیغ وی گفت که در معرکه جنگش یافت
سکه از تارک آفتابشم بکران رفتم

آه منین پنجه تیغش به اجل گفت که من
موج بر موج شکستم چو به عمان رفتم

رمح وی گوید اگر جنگ وگر صلح که من
بگشاد گره جبهه خاقان رفتم

طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت
آفتابی بکف اینک به شبستان رفتم

هر که اندیشه خلق وی‌ام از جای ربود
چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم

این جواهر ز نثار کرمش برچیدم
کس نگوید که به دریوزه عمال رفتم

دارم این قافله را سرمه ز خاک در تو
نیری ظن که به تاراج صفاهان رفتم

بسکه عیسی نفسان بوسه براهم دادند
هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم

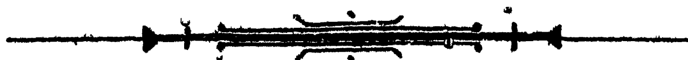
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار
نیری ظن که به عرش سخن آسان رفتم

السلام ای ملک النظم برون داد ز خا
چون به آرامگه ناظم شروان رفتم

داور اد وش بدوش قدر اندر ره عمر
با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم

راه بی حد ثنای تو سپردم این راه
نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم

راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن
آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم



از حکیم فرخی سیستانی

ترجیع بند در مدحِ ابوالحسن علی بن فضل معروف به حجّاج

ماه فروردین جهان را ازدر[1] دیدار کرد
ابر فروردین زمین را پربت فرخار کرد

باد گوئی نافه های تبّتستان بردرید
باغ گوئی کاروانِ شوستر آوار[2] کرد

گلبن سرخ آستینِ صدره[3] پر یاقوت کرد
گلبنِ زرد آستینِ کرته پر دینار کرد

این بهار خرّم شادی فزای مشکبوی
خاک را بزّاز کرد و باد را عطّار کرد

تا ز چشمِ نرگسِ تازه بنفشه دور شد
غنچهٔ گل با شکوفهٔ ارغوان دیدار کرد

چشمِ نیلوفر چو چشمِ ماندگان در خواب شد
تا نمِ نیسان دو چشمِ لاله را بیدار کرد

زندواف[4] زندخوان چون عاشقِ هجر آزمای
دوش بر گلبن همی تا روز ناله زار کرد

از نوایِ مرغ گوئی خواجه سیّد بباغ
مطرب پنجاه را چون خسروِ پرکار کرد

خواجه حجّاج آنکه او جمع بزرگانِ جهان
ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد

جاودانه خواجهٔ هر خواجه حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

---

[1] ازدر بمعنی شائسته ولائق و سزاوار۔

[2] آوار پراگنده و پریشان۔

[3] صدره نوعی از جامهٔ که سینه را بپوشانند و کرته پیراهن است۔

[4] بلبل۔

بند دوم

عید همچون حاجبان نوروز را پیش اندر است
زینت نوروزی که عیدش حاجب و خدمتگر است

عید اگر نوروز را خدمت کند بس کار نیست
چاکر نوروز را چون عید سیصد چاکر است

عید را زینت ز مال و ملک درویشان بود
زینتِ نوروز هم باری بنوروز اندر است

بر زمین او را بهر گامی هزاران صورت است
بر درخت او را بهر برگے هزاران گوهر است

تیغهائی کوه ازو پر لاله و پر سوسن است
مرزهای باغ ازو پر سنبل و سیسنبر است

پاره هائی سنگ ازو چون تخته هائی بسد است
تلهای ریگ ازو چون توده هائی عنبر است

کوه ازو پر صورت است و دشت ازو پر لعبت است
باغ ازو پر زینت است و راغ ازو پر زیور است

بوستان خواجه را ماند نه ماند گر قیاس
بوستانِ خواجهٔ سید بهشت دیگر است

خواجه را سرسبز باد و تن قوی تا برخورد
زین همایون بوستان کین خواجه را اندر خور است

جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ محتاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند سیم

دشت گوئی گستریده حلهٔ دیباستی
کوه گوئی تودهٔ بیجاده و میناستی

کِشت زار از سبزه گوئی آسمان استے در
وآسمانِ ساده را گوئی کنون صحراستی

ارغوان لعل گوئی دو لب معشوق ماست
لالهٔ خودروی گوئی روے ترک ماستی

گلبن اندر باغ گوئی کودکے نیکوستی
سوسن اندر راغ گوئی ساقیِ زیباستی

از درخت سیب و بادام شگفته بوستان
راست پنداری که فردوسے پر از حوراستی

ابر گوئی کشتیِ پر گوهر استی در هوا
رعد گوئی ناله و غریدنِ دریاستی

قطرهٔ باران چکیده در دهانِ سرخ گل
در عقیقین جام گوئی لؤلؤ بیضاستی

اندرین نوروز خرم بر گل سوری بباغ
یادِ خواجه خوردمی مے گر مرا یاراستی

خواجهٔ حجاج آنکو کس نبوده در جهان
که به رادی دست او را در جهان همتا ستی

جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ محتاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند چهارم

اندرین گیتی به فضل و رادی او را یار نیست
جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست

تیز بازاری همی بینم سخا را نزد او
اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست

از پی نام بلند و از پی جاه عریض
ملک او و مال او را نزد او مقدار نیست

بهترین چیزی به نزد اهل دانش دانش است
هیچ دانش نیست کو را اندر او دیدار نیست

گرچه در هر چیز گفتاری بود گوینده را
هیچ کس را در کمال و فضل او گفتار نیست

گوش نشنیده است گفتاری از او کز روی طعن
کس تواند گفت کاین گفتار چون کس وار نیست

زود نیر و زود تند آزار باشد هر شئی
خواجه باری زود نیر و زود تند آزار نیست

زایران را بار باشد هر زمانی نزد او
ور چه در ده روز پیشش مهتران را بار نیست

از بلندی همت او و زبزرگی اصل او
همچنین زیبد از او این نیکوئی بسیار نیست

جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ محتاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند پنجم

همتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد
هیبتش حائل چنان کاندر جهان همت خورد

هرچه ماهی باشد اندر قعر دریا خون شود
گر سموم هیبتش بر قعر دریا بگذرد

ور بدیمه با وجودش بگذرد برکوه و دشت
خار خشک و سنگ خاره لاله بیرون آورد

شیر کز عدلش برانگیزد بر اقلیمی دگر
دست و پایش لرزه گیرد چون شکاری بنگرد

دولت او را در کنار خویش پرورده است داد
در کنار خویش چون فرزند تا ائر پرورد

مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود / راست گوید هر که گوید مردم از مردم برد

گر سخن گوید سخندان باید اندر پیش او / تا معانی یاد گیرد تا نکتها بشمرد

کس بود کو ظن برد کاندر هنر گشتم خمیر / خویشتن را جاهلے باید چو او را بنگرد

چشم بد زو دور باد دولتش پاینده باد / تا ز عمر و از جهان و از جوانی برخورد

جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ محتاج باد / برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند ششم

بهترے کو را چو حاتم کهتر و دربان بود / گر کسے گوید چنان باشد کسے نادان بود

آنکه این اندیشه او را باشد او را مرده دان / گو چنین باشد کسے گر کالبد چون جان بود

همچنین باشد بصورت لیکن اندر باب فضل / نیست ممکن کاندرین گیتی چو او انسان بود

پیش مردم چند گویم از سخا و همتش / کاینده چیزے نیست کان از مردمان پنهان بود

نام رادی و بزرگی جز بر او بر دیگران / از در تحقیق حرف تهمت و بهتان بود

از پی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف / مشتری خواهد که او را شرفهٔ[1] ایوان بود

بس که کاندر گوهر و اندر هنر دعوی کند / همچو خر در خرد ماند چون که بی برهان[2] بود

خواجه بی دعوی همی برهان نماید زین دو چیز / خواجه را برهان نمودن این دو چیز آسان بود

تنگدل گردد چو عاشق از غم معشوق خویش / گر زمانے خوان او بے زائر و مهمان بود

جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ محتاج باد
مهترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

ن - عجب نادان بود -   [1] شرفه بضم شین کنگره -

[2] صاحب جهانگیری و ناصری چنین ثبت کرده و نویسند بفتح اول گل سیاه تهِ حوض و تهِ جوئے آب -

نسخهٔ دیگر - (همچو خر و ریخ بماند چونکه بے برهان بود)

بند هفتم

تا بفروردین جهان چون حلهٔ رنگین شود — بوستان پر لاله و پر سوسن و نسرین شود

تا چو از گل شاخ گل چون افسر کسری شود — وز سمن شاخ سمن چون محفهٔ[1] شیرین شود

تا چو باغ از برگ ریزان چون تن بیدل شود — آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود

تا چو سرو از برف گرد اندر کشد سیمین زره — برگ شاخ زرچیان چون غیبهٔ[2] زرین شود

تا بدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب — نار همچو حقهٔ گرد عقیق آگین شود

تا چو لاله گرد اندر دشت چون تابان چراغ — باده اندر خم چو رخشان آذر برزین[3] شود

شاد باش و دوستانش از شادی او شاد باد — تا عدو زین انده و غم بیدل و بیدین شود

دوستانش را شود حنظل طبرزد[4] در مذاق — هر سر موبر تن بدخواه او ژوپین شود

ماه فروردین و سال نو بر او فرخنده باد — هر سخن کاندر جهان باشد کنون آمین شود

جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد — برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

ترجیع بند محتشم کاشی

(۱)

باز این چه شورش است که در خلق عالم است — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین — بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب — کآشوب در تمامی ذرات عالم است

---

[1] محفه بکسر میم و تشدید مرکبی است زنان را مانند هودج اما قبه ندارد و در یک نسخه حقه بود و معنای مناسبی نیافتم ۔ [2] غیبه چو لکهائی پولاد و سیم و زر که بر زره بکار برند ۔

[3] آذر برزین نام آتشکدهٔ ششم که برزین نام از خلفاء زردشت در فارس بنا کرد ۔

[4] طبرزد نبات و قند و به تازی قرشت است ۔

گر خوانمش قیامتِ دنیا بعید نیست — این رستخیزِ عام که نامش محرم است
در بارگاهِ قدس که جائے ملال نیست — سرہای قدسیان ہمہ بر زانوی غم است
جنّ و ملک بر آدمیان نوحہ می کنند — گویا عزاءِ اشرفِ اولادِ آدم است
خورشیدِ آسمان و زمین نورِ مشرقین — پروردۂ کنارِ رسولِ خدا حسین

(۲)

کشتی شکست خوردۂ طوفانِ کربلا — در خاک و خون فتادہ بہ میدانِ کربلا
گر چشمِ روزگار برو فاش میگریست — خون میگذشت از سرِ ایوانِ کربلا
از آب ہم مضایقہ کردند کوفیان — خوش داشتند حرمتِ مہمانِ کربلا
بودند دیو و دد ہمہ سیراب و می مکید — خاتم ز قحطِ آب سلیمانِ کربلا
آہ از دمی کہ لشکرِ اعدا نہ کردہ شرم — کردند رو بخیمۂ سلطانِ کربلا
آن دم فلک بر آتشِ عزّت سپند شد — کز خوفِ خصم در حرم افغان بلند شد

(۳)

کاش آن زمان سرادقِ گردون نگون شدی — وین خیمۂ بلند ستون بے ستون شدی
کاش آن زمان کہ پیکرِ او شد بزیرِ خاک — جانِ جہانیان ہمہ از تن برون شدی
کاش آن زمان کہ کشتئ آلِ نبی شکست — عالم تمام غرقۂ دریای خون شدی
این انتقام اگر نفتادی بروزِ حشر — با این عمل معاملۂ دہر چون شدی
آلِ نبی چو دستِ تظلّم بر آورند — ارکانِ عرش را بتزلزل در آورند

(۴)

بر خوانِ غم چو عالمیان را صلا زدند — اوّل صلا بسلسلۂ انبیا زدند
نوبت بہ اولیا چو رسید آسمان طپید — زان ضربتی کہ بر سرِ شیرِ خدا زدند

بس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها　　افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که فلک محرمش نبود　　کندند از مدینه و بر کربلا زدند
وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان　　بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید　　بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده موی　　فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده به زانو سر حجاب　　تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

(۵)

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید　　جوش از زمین به ذروهٔ عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند　　طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون به مزار نبی رساند　　گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد　　چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش　　از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار　　تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال　　او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

(۶)

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند　　یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر　　دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین　　چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک　　آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت　　گلگون کفن به عرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا　　در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

ز صاحب حرم چه توقع کنند باز — آن ناکسان که تیغ به صیدِ حرم زنند
پس بر سنان کنند سرے را که جبرئیل — شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

(۷)

روزے که شد به نیزه سرِ آن بزرگوار — خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه — ابرے ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن — گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آن چنان به لرزه درآمد که چرخِ پیر — افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
با آنکه سر زد این عمل از اُمتِ نبی — رُوح الامین ز رویِ نبی گشت شرمسار
جمعی که پاس محمل شان داشت جبرئیل — گشتند بے عماری و محمل شتر سوار
وانگه ز کوفه خیلِ الم رُو به شام کرد — نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

(۸)

بر حربگاه چون رهِ آن کاروان فتاد — شورِ نشور و اهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فگند — هم گریه بر ملایکِ هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوئی از کشت پا کشید — هر جا که بود طائری از آشیان فتاد
هر چند بر تنِ شهدا چشم کار کرد — بر زخمهای کاریِ تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشمِ دخترِ زهراؓ در آن میان — بر پیکرِ شریفِ امامِ زمان فتاد
بی اختیار نالهٔ "هذا حُسین" ازو — سر زد چنان که آتش ازو در جهان فتاد
پس با زبانِ پُر گِله آن بضعةُ البتولؓ — رُو در مدینه کرد که "یا ایها الرسول"

(۹)

"این کشتهٔ فتاده بهامون حسینؓ تست — این صیدِ دست و پا زده در خون حسینِ تست

این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
و این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست"
پس روی در بقیع به زهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

(۱۰)

"کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
تن های کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین
و آن تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان / اندر جهان مصائب ما برملا ببین
نی نی ور آ چو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد / کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

(۱۱)

ای چرخ غافلی که چه بیداد کردهٔ / وز کین چها درین ستم آباد کردهٔ
ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچکس / نمرود این عمل که تو شداد کردهٔ
کام یزید دادهٔ از کشتن حسین / بنگر کرا بقتل که دلشاد کردهٔ
بهر خسی که بیخ درخت شقاوت است / در باغ دین چه با گل و شمشاد کردهٔ
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفیٰ و حیدر و اولاد کردهٔ

درطعنت این بس است که با عترتِ رسولؐ	بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
ترسم دمی ترا که به محشر در آورند	از آتشِ تو دود ز محشر برآورند

انتخاب از شاهنامهٔ فردوسی

۱- هفت خوان رستم

رفتنِ قاصد به زابلستان و رفتنِ رستم به مازندران

پس از آن که کیکاوس بر تخت نشست روزی به هنگامِ باده پیمائی رامشگری در وصفِ مازندران سرودی خواند و کیکاوس بر آن شد که بدان سرزمین رود. زال پدرِ رستم خواست او را مانع آید گفت "که آن جا ولایت دیوان است" پادشاه نشنید و به مازندران رفت و بدست دیو سپید گرفتار آمد و چاره جوئی را به زابلستان کس فرستاده و زال را از گرفتاریِ خود آگاهی داد.

چو پوینده نزدیکِ دستان رسید	بگفت آن چه دانست و دید و شنید
برستم چنین گفت دستانِ سام	که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم[1] و چریم	وگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست	بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین	بخواهی به تیغِ جهان بخش کین

[1] چمیدن: رفتار از روی ناز، خرامیدن.

همانا که از بهر این روزگار ترا پروراند پرور دگار

ازین کار یابی تو نام بلند رهائی دهی شاه را از گزند

برت را به ببر بیان[1] سخت کن سر از خواب اندیشه پردخت[2] کن

اگر جنگ دریا کنی خون شود از آواز تو کوه هامون شود

نباید که ارژنگ و دیو سپید بجان از تو دارند هرگز امید

پس از رفتنت نام ماند بجای بمازندران پوی وایدر[3] مپای

که روشن کنی نام سام سوار به گیتی نبوده چو او نامدار

وز آن پس بگردد جهان رام تو بلرزند دیوان هم از نام تو"

چنین گفت رستم به فرّخ[4] پدر "که من بسته دارم به فرمان کمر

تن و جان فدای سپهبد[5] کنم طلسم تن جادوان بشکنم

نه ارژنگ مانم[6] نه دیو سپید نه سنجه[7] نه پولاد غندی[8] نه بید[9]"

چو خورشید سر برزد از پشت راغ جهان گشت از وهم چو نوروز باغ

بپوشید ببر و برآورد یال بر او آفرین کرد بسیار زال

"که کامت به گیتی فزاینده باد تن دشمنانت گدازنده باد

همیشه بهر جای گسترده نام نهاده ابر چرخ رخش تو گام

ترا پشت یزدان دادار[10] باد! سر دشمنانت نگونسار باد!

چو پیلی برخش اندر آورد پای رخش رنگ بر جای و دل هم بجای

برون رفت آن پهلو نیم روز[11] ز پیش پدر گرد گیتی فروز

۱- جامه ای که رستم روز جنگ می پوشید. ۲- مخفف پرداخت = فارغ.

۳- بکسر - اینجا، اینک. ۴- زیبا، خجسته

۵- بفتح ا - خداوند و بزرگ لشکر. ۶- بگذارم

۷ و ۸ و ۹- نامهای دیوان. ۱۰- خدای عادل. ۱۱- سیستان.

دو روزه به یک روز بگذاشتی   شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان پی رخش ببرید راه   به تابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست آمد بشور   یکی دشت پیش آمدش پر ز گور[۱]
یکی رخش را نیز بنمود ران   تگ گور شد با تگ او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار   نیابد از او دام و دد زینهار[۲]
کمند کیانی بینداخت شیر   به خم اندر آورد گوری دلیر
کشید و بیفگند گور آن زمان   بیامد برش همچو شیر ژیان
ز پیکان تیر آتشی برفروخت   برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت
از آن پس که بیتوش[۳] بیجانش کرد   بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوانش   همین بود دیگ و همین بود خوانش
لگام از سر اسب برداشت خوار[۴]   چرا دید بگذاشت در مرغزار[۵]

خوانِ اوّل - کُشتنِ رخش شیر را

یکی نیستان بستر خواب ساخت   در بیم را جای ایمن شناخت
بخوابید شمشیر در زیر سر   به آرام بنهاد چون شیر سر
در آن نیستان بیشهٔ شیر بود   که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یک پاس بگذاشت درنده شیر   بسوی کنام[۶] خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید   بر او یکی اسب آشفته دید
سوی رخش رخشان بیامد دمان   چو آتش بجوشید رخش آن زمان

[۱] خردشی - [۲] پناه امان [۳] بی تاب - [۴] آسان
[۵] بفتح - سبزه زار - [۶] بضم - آرامگاه آدمی و حیوانات -

دو دست اندر آورد و زد بر سرش — همی تیز دندان به پشت اندرش

همی زدش بر خاک تا پاره کرد — دَوی[1] را بدان چاره بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ — جهان دید بر شیر تاریک و تنگ

چنین گفت با رخش ناهوشیار — که گفت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته بر دست اوی — من این ببر و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی به مازندران — کمند و کمان تیغ و گرز گران

چرا نامدی نزد من با خروش — خروش توام چون رسیدی بگوش

سرم گر ز خواب خوش آگه شدی — ترا جنگ با شیر کوته شدی

بگفت و بخفت و برآسود دیر — گو نامبردار گرد دلیر

خوان دوم تشنگی رستم

چو خورشید برزد سر از تیره کوه — تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد[2] و زین برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

نشست از بر رخش رخشان چو گرد — به خوان دوم پهلوان روی کرد

یکی راه پیش آمدش ناگزیر — همی رفت بایست بر خیره خیر[3]

بیابان بی آب و گرمای سخت — کزو مرغ گشتی به تن لخت لخت

چنان گرم گردید هامون و دشت — تو گفتی که آتش برو برگذشت

تن رخش و گویا زبان سوار — ز گرمی و از تشنگی شد ز کار

پیاده شد از اسب و ژوبین[4] بدست — همی رفت پویان بکردار مست

نمی دید بر چاره جستن رهی — سوی آسمان کرد روی آنگهی

[1] جانور درنده — [2] پاک کرد — [3] حیران و سرگشته بی سبب — [4] نیزهٔ کوتاه

چنین گفت کای داورِ دادگر
تو گفتی که من دادگر داورم
اگر داد بینی همه کارِ من
که بودی اگر با سپاهیم کار
به یک حمله زیر و زبر کردمی
ولیکن چه سوداست مردی و زور
تنِ پیلوارش چو این گفته شد
بیفتاد سستم بر آن گرم خاک
همان گه یکی میشِ نیکو سرین
از آن رفتنِ میش اندیشه خاست
همانا که بخشایش کردگار
بشد بر پیِ میش و تیغش بچنگ
به راه بر یکی چشمه آمد پدید
تهمتن سوی آسمان کرد روی
برین چشمه جای پیِ میش نیست
بجای که تنگ اندر آید سخن
بر آن غرم برآفرین کرد چند
گیاه و در و دشتِ تو سبز باد
به تو هر که یازد به تیر و کمان
زبانش چو پردخته شد ز آفرین

ت

[illegible] ※ [illegible]

همه رنج و سختی تو آری بسر
به سختی ستم دیده را یاورم
مگردان همی تیره بازارِ من
به آوردِ[1] شان رفتی شیر دار
دم از جان ایشان برآوردمی
که شد بخت سازنده را چشم کور
شد از تشنگی سست و آشفته شد
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
بپیمود پیشِ تهمتن زمین
به دل گفت آبشخور[2] اینجا کجاست
فراز آمدست اندرین روزگار
گرفته به دستِ دگر پالهنگ[3]
که میش سرافراز آنجا رسید
چنین گفت کای داورِ راستگوی
همان غرمِ[4] دشتی مرا خویش نیست
پناهت بجز پاک یزدان مکن
که از چرخ گردون مبادت گزند
مبادا ز تو بر دلِ یوز[5] یاد
شکسته کمان باد و تیره روان
ز رخشش نگاه و جدا کرد زین

[1] جنگ۔ [2] سرچشمه [3] دوال و ریسمانی که بر کنار لگام اسب بندند
[4] میش کوهی [5] جانور شکاری حیوانیست میان سگ و پلنگ۔

همه تن بشستش بدان آب پاک | به کردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد | بسیچید[1] و ترکش[2] پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان | جدا کرد ازو پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت | برآورد ز آب و در آتش بسوخت
بپرداخت از آن پس بخوردن گرفت | بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد به آب | چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و بیاسود و نگشاد لب | چمان و چران رخش تا نیم شب

خوان سوم کشتن اژدها

ز دشت اندر آمد یکی اژدها | کزو پیل گفتی نیابد رها
برآمد جهانجوی را خفته دید | بر او یکی اسب آشفته دید
نخستین سوی رخش بنهاد روی | دوان رخش شد پیش دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک روئینه سم | چو تندر[3] خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد | سر پر خرد پر ز پیکار شد
بدان تیرگی رستم او را بدید | بیک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار | زمین کرد پر آتش کارزار
برآویخت با او بجنگ اژدها | نیامد به فرجام هم زو رها
بد انسان بیاویخت با پیلتن | تو گفتی به رستم در آمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش | کز انسان بیاویخت با تاج‌بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت | بکند اژدها را به دندان و کفت[4]

[1] آماده شد ساز سفر کرد۔ [2] بفتح اوّل - تیردان۔ [3] بضم اوّل رعد۔

[4] شگافت؛ مخفف کافت و کوفت و مقلوب کتف

بدرّید چرمش بدانسان که شیر — درو خیره[1] شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش — فرو ریخت چون رود خون از برش
به آب اندر آمد سر و تن بشست — جهان جز به روز جهانبان نجست
به یزدان چنین گفت کای دادگر — تو دادی مرا دانش و زور و فرّ
چو از آفرین گشت پرداخته — بیاورد گل رخش را ساخته

خوان چهارم کُشتنِ زنِ جادو

نشست از بر رخش و ره برگرفت — چمان[2] منزل جادوان درگرفت
همی راند پویان به راهِ دراز — چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان — چنان چون بود جای مردِ جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید — یکی جام زرّین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش — نمکدان و ریچال[3] گرد اندرش
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت — به غرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمهٔ فرخنده پی — یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود — بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر او را ببر درگرفت — بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره و بدنشان رستمست — که از روزِ شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدانِ اوی — بیابان و کوهست بستانِ اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها — ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار — نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگِ نهنگ اندرم — دگر با پلنگان به جنگ اندرم

[1] حیران - [2] بفتح اول: خرامان - [3] مربه - نوعی از پنیر

به گوش زن جادو آمد سرود — همان نغمهٔ رستم و زخم[1] رود[2]

بیاراست رخ را بسان بهار — وگرچند زیبا نبودش نگار[3]

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی — بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن به یزدان نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان — می و رود با میگسار جوان

ندانست کو جادوی ریمن[4] است — نهفته برنگ اندر اهریمن است

یکی طاس می بر کفش برنهاد — ز داور نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر — دگرگونه برگشت جادو به چهر

سیه گشت چون نام یزدان شنید — تهمتن سبک چون بدو بنگرید

بینداخت از باد خم کمند — سر جادو آورد ناگه به بند

میانش به خنجر به دو نیم کرد — دل جادوان را پر از بیم کرد

خوانِ پنجم جنگ با اولاد

وز آن جا سوی راه بنهاد روی — چنان چون بود مردم راهجوی

همی رفت پویان بجای رسید — که اندر جهان روشنائی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

تو خورشید گفتی به بند اندر است — ستاره به خم کمند اندر است

عنان رخش را داد و بنهاد روی — نه افراز دید از سیاهی نه جوی

وز آنجا سوی روشنائی رسید — زمین پرنیان[5] دید یکسر خوید

جهانی ز پیری شده نوجوان — همه سبزه و آبهای روان

۱؎ بفتح اول؛ مضراب و آن چوبکی است باریک که بدان ساز نوازند و بمعنی (زدن) هم آمده است۔

۲؎ ساز۔ ۳؎ نقش؛ صورت؛ معشوق۔ ۴؎ بکسر اول و فتح ثالث؛ جنس محیل۔ ۵؎ حریر منقش۔

همه جامه بر تنش چون آب بود / نیازش به آسایش و خواب بود

برون کرد ببر بیان از برش / بخوی[2] اندرون غرقه بد مغفرش

بگسترد آن هر دو بر آفتاب / بخواب و به آسایش آمد شتاب

لگام از سر رخش برداشت خوار / رها کرد بر خوید و برگشت زار

بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر

سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش / نهاده بدسته برش دشتِ خویش

چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد دمان[3] و دوان[4]

سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی

چو از خواب بیدار شد تهمتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن

چرا اسپ در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی

ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش

بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن

سبک دشتبان گوش ها برگرفت / غریوان[5] ازو مانده اندر شگفت

بدان مرز[6] اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیری جوان

بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون بر و دست و برکنده گوش

بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن از آهنش کلاه

همه دشت سر تا سر اهریمنیست / وگر اژدها خفته در جوشنست

مرا دید و برجست و یافه[7] نگفت / دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت

چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از سوز دل همچو دود

عنان را به پیچید با سرکشان / بدان سو که بود از تهمتن نشان

چو آمد به تنگ اندر آن جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی

---

۱ بفتح و کسر: گندم و جو را گویند و جو را گویند که سبزه شده باشد شاید: (زخوید) باشد ۲ با دال و معدوله بوزن خوی: عرق ۳ فریاد کنان: دوان ۴ خرامان: نعره زنان ۵ خروشان ۶ زمین کاشته شده

۷ سخن هرزه و بیهوده

نشست از بر رخش و بُرّنده تیغ — کشید و بیامد چو غرّنده میغ[1]

رسیدند چون یک به دیگر فراز — ابا یک به دیگر گشادند راز

بدو گفت اولاد "نام تو چیست — چه مردی و شاه و پناه تو کیست"

چنین گفت رستم که "نام من ابر — اگر ابر باشد به روز هژبر

همه نیزه و تیغ بار آورد — سران را سر اندر کنار آورد

به گوش تو گر نام من بگذرد — دم و خون و جان و دلت بفسرد

نیامد به گوشت بهر انجمن — کمند و کمان گو[2] پیل تن"

تو با این سپه پیش من راندی — همی گوز[3] بر گنبد افشاندی

نهنگ بلا[4] برکشید از نیام — بیاویخت از پیش زین خم خام[5]

چو شیر اندر آمد میان رمه — بکشت آنکه بودند پیشش همه

شکسته شد آن لشکر از پهلوان — گریزان برفتند تیره روان

در و دشت یکسر پر از گرد سوار — پراگنده گشتند بر کوهسار

همی رفت رستم چو پیل دژم — کمندی به بازو در آن شست خم

به اولاد چون رخش نزدیک شد — به کردار شب روز تاریک شد

بیفگند رستم کمند دراز — به خم اندر آمد سر سرفراز

ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست — به پیش اندر افگند و خود برنشست

بدو گفت "اگر راست گوئی سخن — ز کژی نه سر یابم از تو نه بن

نمائی مرا جای دیو سپید — همان جای پولاد غندی و بید

بجائی که بسته است کاوس شاه — کسی کاین بدیها نموده است راه

من این تاج و این تخت و گرز گران — بگردانم از شاه مازندران

تو باشی برین بوم و بر شهریار — گر ایدونکه[6] کژی نیاری بکار

---

۱ ابر. ۲ بفتح اول پهلوان، شجاع. ۳ بفتح اول وسکون ثانی: گردو؛ گوز برگنبد افشاندن لغو وبیهوده کردن است. ۴ کنایه از شمشیر. ۵ کمند. ۶ چنانکه.

وگر کژّی آری بگفت اندرون — روان سازم از جسم تو جوی خون
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم — بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان — بیابی ز من هر چه پرسی نشان
بجایی که بسته است کاوس شاه — نمایم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانهٔ بید و دیو سپید — نمایم من این را که دادی نوید
کنون تا بنزدیک کاوس کی — صد افگنده فرسنگ بخشنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشخوار[1] بد
میان دو کوهست پر هول[2] جای — نپرد بر آن آسمانش همای
سر نرّه دیوان چو دیو سپید — کزو کوه لرزان بود همچو بید
یکی کوه یابی مر او را به تن — بر و کتف[3] و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و عنان — گرازندهٔ تیغ و گرز و سنان
چنین برز[4] و بالا و این کارکرد — نه خوبست با دیو پیکار کرد
تو تنهاستی و اگر ز آهنی — بسایی به سوهان اهریمنی"
بخندید رستم ز گفتار اوی — بدو گفت "گر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن — چه آید بدان نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر — به بخت و به شمشیر و تیر و هنر
چو بینند تاو[5] بر و یال من — بجنگ اندرون زخم گوپال[6] من
بدرّد پی و پوست شان از نهیب — عنان را ندانند باز از رکیب[7]"
بگفت این و بنشست بر رخش شاد — دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز — همی راند تا پیش کوه اسپروز[8]
بدانجا که کاوس لشکر کشید — ز دیو و ز جادو بدو بد رسید

۱ دشوار. ۲ پرهم. ۳ بکسر اوّل: دوش. ۴ بضم اوّل، قدّ و قامت. ۵ توانائی، قدرت. ۶ گرز. ۷ رکاب. ۸ بکسر اوّل: نام کوهی است ولی تحقیقاً معلوم نشد که در کجا واقع است.

چو یک نیمه بگذاشت از تیره شب — خروش آمد از دشت و بانگ جلب[1]
به مازندران آتش افروختند — بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن به اولاد گفت آن کجاست — که آتش برآید ز چپ و ز راست
"در شهر مازندران ست" گفت — "که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو پولاد و ارژنگ و بید — همه پهلوانان دیو سپید
درختی که سر دارد اندر سحاب[2] — ستاره زده[3] برکشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو — که هزمان[4] برآرد خروش و غریو"
بخفت آن زمان رستم جنگجوی — چو خورشید تابنده بنمود روی
به پیچید اولاد را بر درخت — به بندِ کمندش بیاویخت سخت

خوان ششم کشتنِ رستم ارژنگ را

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه — جهان را بیفزود فر و شکوه
ز خواب اندر آمد گو تاج بخش — وز آن جا برفت او بنزدیک رخش
بزین اندر افگند گرز نیا[5] — همی رفت یکدل پر از کیمیا[6]
یکی مغفرِ خسروی بر سرش — خوی آلود ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی — چو آمد بلشکرگه جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه — که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو — چو آمد به گوشش از آن سان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب — بیامد بر او چو آذرگشسب[7]
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر — سر از تن بکندش بکردارِ شیر

[1] سنج - غوغا - آشوب - [2] بفتح اوّل - ابر - [3] خیمه، اختر - [4] مخفف هرزمان - [5] جدّ - [6] مکر وحیله - [7] آتشکده، برق، آتشِ جهنده -

بر آهیخت شمشیر کین پیلتن ز دیوان بپرداخت آن انجمن

چو برگشت خورشید گیتی فروز بیامد دمان تا به کوه اسپروز

ز اولاد بگشاد خم کمند نشستند زیر درخت بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه بشهری کجا[1] بود کاوس شاه

چو بشنید ازو تیز بنهاد روی پیاده دوان پیش او راه جوی

چو آمد بشهر اندرون تاج بخش خروشی بر آورد چون رعد رخش

چو بشنید کاوس آواز او بدانست انجام و آغاز او

به ایرانیان گفت پس شهریار که ما را سر آمد بد روزگار

خروشیدن رخش آمد به گوش روان و دلم تازه شد زان خروش»

همی گفت لشکر «که کاوس شاه ز بند گرانش شده جان تباه

خرد از سرش رفته و هوش و فر تو گوئی همی خواب گوید مگر

ندارم چاره درین بند سخت همانا که از ما بگردید بخت»

درین گفته بودند ایرانیان کجا پهلوان تنگ بسته میان

بیامد هم اندر زمان پیش اوی یل آتش افروز پرخاشجوی[2]

گرفتش به آغوش کاوس شاه ز زالش بپرسید و از رنج راه

بزرگان بر او خواندند آفرین که بی تو مبادا اسب و گوپال و زین

از آن جائیگه تنگ بسته کمر بیامد پر از کینه و جنگ سر

ابا خویشتن برد اولاد را همی راند مر رخش چون باد را

چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه بدان نره دیوان گروها گروه

بنزدیک آن غار بن رسید بگرد اندرش لشکر دیو دید

---

[1] اندرین گونه موارد بمعنی «که» است.

[2] بفتح اول: جنگجوی.

خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را و رهائی یافتن ایرانیان

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست / به خم کمند آنگهی برنشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرّید چون رعد و برگفت نام
میان سپه اندر آمد چو گرد / سران را به خنجر همی دور کرد
به نیروی[1] او چون نبد تاب شان / ز تیغش بماندند در بیم جان
نا استاد کس پیش او در[2] بجنگ / نجستند با او یکی نام و ننگ
وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد به کردار تابنده شید[3]
به کردار دوزخ یکی غار دید / تن اندر او از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار و راه گریغ[4]
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در آن غار تاریک چندی بجست
به تاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
به رنگ شبه روی چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
به غار اندرون دید رفته بخواب / به کشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرّید غرّیدنی چون پلنگ / چو بیدار شد اندر آمد به جنگ
یکی آسیا سنگ را در ربود / بنزدیک رستم در آمد چو دود
ازو شد دل پیلتن پر نهیب[5] / بترسید کاید به تنگی نشیب
برآشفت برسان شمشیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان

---

۱ زور و قوت ـ ۲ درپیش او ـ ۳ خورشید ـ ۴ بضم اول: گریز ـ ۵ بکسر اول: ترس و بیم

به نیروی رستم ز بالای او — بینداخت یک ران و یک پای او

بریده بیاویخت با او بهم — چو پیل سرافراز و شیر دژم

همی گوشت کند این ازان آن ازین — همی گل شد از خون سراسر زمین

تهمتن به نیروی جان آفرین — بکوشید بسیار با درد و کین

سرانجام ازان کینه و کارزار — بپیچید بر خود گو نامدار

بزد چنگ و برداشتش نره شیر — بگردن در آورد و افگند زیر

فرو برد خنجر دلش بردمید[1] — جگرش از تن تیره بیرون کشید

بیامد ز اولاد بگشاد بند — به فتراک بست آن کیانی کمند

به اولاد داد آن کشیده جگر — سوی شاه کاوس بنهاد سر

وزان سو دو چشم بزرگان براه — که کی باز گردد یل رزم خواه

به پیروزی از رزم آن دیو نر — به خنجر ز بالاش جدا کرده سر

به شادی برآمد ز گردان فغان — که آمد سپهدار روشن روان

ستایش کنانش دویدند پیش — براو آفرین بود زاندازه بیش

رسید آنگهی نزد کاوس کی — گو پهلوان شیر فرخنده پی

چنین گفت کای شاه دانش پذیر — به مرگ بد اندیش رامش پذیر

دریدم جگرگاه دیو سپید — ندارد بدو شاه ازین پس امید

ز پهلوش بیرون کشیدم جگر — "چه فرمان دهد شاه پیروزگر"

برو آفرین کرد کاوس شاه — "که بی تو مبادا کلاه و سپاه"

برآن مام کو چون تو فرزند زاد — نشاید جز از آفرین کرد یاد

۱ دمیدن بمعنی جوش زدن خون وغیره، بردمیدن در غضب شدن. ن: بردرید — ۲ بفتح اول وضم ثالث. مبارک — ۳ فرخنده پی = مبارک قدم — ۴ آرامیدن، عیش وطرب — ۵ شاه مازندران

۲- داستان رستم و سهراب

ز گفتار دهقان یکی داستان / به پیوندم از گفتهٔ باستان

ز موبد بدان گونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد

غمی بد دلش، ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

برفت و به رخش اندر آورد پای / برانگیخت آن باد پیکر ز جای

چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید

به تیر و کمان و به گرز و کمند / بیفگند بر دشت نخچیر چند

چو بریان شد، از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد

پس آنگه خرامان بشد نزد آب / چو سیراب شد، کرد آهنگ خواب

بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت و هشت / بدان دشت نخچیرگه برگذشت

چو در دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند

گرفتند و بردند پویان به شهر / همی هر کس از رخش جستند بهر

چو بیدار شد رستم از خواب خویش / بکار آمدش بارهٔ دستکش[۱]

بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید

همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان

کنون رفت باید به بیچارگی / به غم دل نهادن به یکبارگی

پی رخش برداشت و ره برگرفت / بس اندیشه ها در دل اندر گرفت

چو نزدیک شهر سمنگان[۲] رسید / خبر زو به شاه و بزرگان رسید

پیاده بشد پیش او زود شاه / بر او انجمن شد فراوان سپاه

۱- دست کش کسی باشد که دست کوری را بگیرد و او را بهر جا که خواهد ببرد.

۲- سمنگان یا سمنجان از ولایت طخارستان است و شهری کوچک است بر طرف شرقی سه محله است و بر طرف غربی سه محله است متفرق و قلعه ای محکم دارد و آب فراوان و باغستان بسیار دارد (نزهة القلوب)

بدو گفت شاه سمنگان "چه بود؟ ‌‌ که یارست با تو نبرد آزمود؟

درین شهر ما نیک خواه توایم ‌‌ ستاده بفرمان و راه توایم"

چو رستم به گفتار او بنگرید ‌‌ ز دل بدگمانیش کوتاه دید

بدو گفت رخشم بدین مرغزار ‌‌ ز من دور شد بی لگام و فسار

ترا باشد از بازجوئی سپاس ‌‌ بیابی تو پاداشِ نیکی شناس"

بدو گفت شاه" ای سرافراز مرد! ‌‌ نیارد کسی با تو این کار کرد

تو مهمان من باش و تندی مکن ‌‌ بکامِ تو گردد سراسر سخن"

تهمتن ز گفتارِ او شاد شد ‌‌ روانش ز اندیشه آزاد شد

سپهبد ورا داد در کاخ جای ‌‌ همی بود در پیش او بر بپای

سزاوار او جای آرام و خواب ‌‌ بیاراست، بنهاد مشک و گلاب

برآسود رستم بر خوابگاه ‌‌ غنوده شد از باده و رنج راه

ملاقاتِ تهمینه با سهراب

چو یک بهره زان تیره شب در گذشت ‌‌ شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

یکی بنده شمعی معنبر بدست ‌‌ خرامان بیامد ببالینِ مست

پس بنده اندر یکی ماه روی ‌‌ چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

از او رستم شیردل خیره ماند ‌‌ برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید ازو گفت "نام تو چیست؟ ‌‌ چه جوئی شب تیره؟ کام تو چیست؟

چنین داد پاسخ که "تهمینه ام ‌‌ تو گوئی که از غم بدو نیمه ام

یکی دختِ شاه سمنگان منم ‌‌ ز پشت هژبر و پلنگان منم

بکردار افسانه از هر کسی ‌‌ شنیدم همی داستانت بسی

بجستم همی کفت و یال و برت ‌‌ بدین شهر کرد ایزد آبشخورت"

سخن های آن ماه آمد به بن / تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدان سان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه / سخن گفت از پهلوانی سپاه
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بدان سان که بود است آیین و کیش

نشان دادن رستم تهمینه را

به بازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که "این را بدار / گرت دختری آید از روزگار،
بگیر و به گیسوی او بر بدوز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر / به بندش به بازو نشان پدر"
وزآن جا سوی زابلستان کشید / کسی را نگفت آنچه دید و شنید

زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو یک چند بگذاشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید از او / بدو گفت گستاخ "با من بگوی
ز تخم کیم و از کدامین گهر؟ / چه گویم چو پرسد کسی از پدر؟
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان"

بدو گفت مادر که "بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان و سامی و از نیرمی"

دگر گفت" کافراسیاب این سخن / نه باید که داند ز سر تا به بن

که او دشمن نامور رستم است / به توران زمین زو همه ماتم است"

چنین گفت سهراب" کاندر جهان / ندارد کسی این سخن را نهان

کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکر بی کران

برانم به ایران زمین کینه خواه / همی گرد کینه بر آرم به ماه

به رستم دهم گنج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه

ترا بانوی شهر ایران کنم / به جنگ اندرون کار شیران کنم"

بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرده ساز

ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن

خبر یافتن افراسیاب از کار سهراب و فرستادن نامه پیش او و برانگیختنش به جنگ ایرانیان

خبر شد به نزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی به آب

هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش

زمین را به خنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی

به گردان لشکر سپهدار گفت / "که این راز باید که ماند نهفت

پسر را نباید که داند پدر / ز پیوند جان و ز مهر و گهر"

یکی نامه بالا به و دل پسند / نشسته به نزدیک آن ارجمند

"که گر تخت ایران به جنگ آوری / زمانه برآساید از داوری

فرستمت چندانکه باید سپاه
تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه

جهانجوی چون نامهٔ او بخواند
از آن جایگه تیز لشکر براند

سوی مرز ایران سپه را براند
همی سوخت و آباد چیزی نماند

جنگ دژ سپید

دژی[1] بود کش خواندندی سپید
بدان دژ بُد ایرانیان را امید

نگهبان دژ رزم دیده هجیر
که با زور و دل بود و با گرز و تیر

چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
هجیر دلاور مر او را بدید

بدان لشکر ترک آواز داد
چنین گفت آن گرد پهلو نژاد

«که گردان کدامند جنگ آوران
دلیران کار آزموده سران»

چو سهراب جنگ آور او را بدید
برآشفت و شمشیر کین برکشید

ز لشکر برون تاخت بر سان باد
چنین گفت «کای داده جان را بباد

تو تنها به جنگ آمدی خیره خیر
کنون پای داو و عنان سخت گیر

چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟
که زاینده را بر تو باید گریست»

هجیرش چنین داد پاسخ که «بس
به جنگت نباید مرا یار کس

هجیر دلیر سپهبد منم
هم اکنون سرت را ز تن برکنم

فرستم به نزدیک شاه جهان
تنت را کند کرگس اندر نهان»

سنان باز پس کرد سهراب شیر
بن نیزه زد بر میانش دلیر

بزد بر زمینش چو یک لخت کوه
بجان و دلش اندر آمد ستوه

بپیچید و برگشت بر دست راست
غمی شد ز سهراب زنهار خواست

ببستش به بند آنگهی جنگجوی
به نزدیک هومان فرستاد اوی

به دژ در چو آگه شدند از هجیر
که او را گرفتند و بردند اسیر

[1] قلعه، مخصوصاً قلعه بالای کوه را گویند.

خروشش آمد و ناله از مرد و زن | که گم شد هجیر اندر آن انجمن

نامهٔ گژدهم بکاوس و گذارش نمودن پهلوانی سهراب

چو برگشت سهراب گژدهم پیر | بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه | برافگند پوینده مردی براه
"که آمد بر ما سپاه گران | همه رزم جویان و کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون | که سالش ز ده هفت نامد فزون
به نام است سهراب و گرد و دلیر | نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
نداریم ما تاب این جنگجوی | بدین گرز و چنگال و آهنگ او"

رسیدن نامه به خسرو و کنگاش او با بزرگان لشکر

چو نامه به نزدیک خسرو رسید | غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند | وزین داستان چند گونه براند
چنین گفت با پهلوانان به راز | "که این کار کرده بما بر دراز
چه سازیم و درمان این درد چیست" | به ایران هم آورد این مرد کیست"؟
برآن برنهادند یکسر که گیو | به زابل شود نزد سالار نیو
گو پیلتن را بدین رزمگاه | بخواند که اویست پشت و پناه

نامهٔ کاوس به رستم و طلبیدنش به جنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار | نوشتن بر رستم نامدار

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدان کز ره ترک بر ما سری / یکی تاختن کرد با لشکری
از ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو که تیره کنی آب او
اگر خفته‌ای زود برجه ز جای / وگر خود به پای زمانی مپای
چو نامه به مهر اندر آمد بداد / به گیو دلاور به کردار باد

رسیدن گیو به زابلستان

چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه به دستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد / بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
ز اسپ اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندین سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید و از آن کار خیره بماند
به گیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکر شکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد / ز گردان و خسرو نگیریم یاد
وز آن پس بتازیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه
چو آن روز بگذشت روز دگر / برآراست مجلس چو رخسار خور
بسه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم بیاراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
به زابلستان گرد رنگ آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران به ما خشمگین / ز ناپاک رائی درآید بکین
بدو گفت رستم میاندیش زین / که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی از آن روز برخاستند / از اندیشه‌ها دل بپرداختند

آمدنِ رستم و گیو نزد کاؤس و خشم گرفتنِ او بر ایشان

بفرمود تا رخش را زین کنند — دم اندر دم نای رویین زنند
سوارانِ زابل شنیدند نای — برفتند با ترگ و جوشن ز جای
از آن جا به درگاه شاه آمدند — گشاده دل و نیک‌خواه آمدند
چو رفتند بردند پیشش نماز — برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ بر زد به گیو از نخست — پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که "رستم که باشد که فرمانِ من — کند پست، و پیچد ز پیمان من؟
بگیرش، ببر، زنده بردار کن، — ازو نیز مگشای با من سخن"
تهمتن برآشفت بر شهریار — "که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است — ترا شهریاری نه اندر خور است
چنین تاج بر تارکِ بی‌بها — بسی بهتر اندر دم اژدها"
به ایرانیان گفت "سهراب گرد — بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چارهٔ جان کنید — خرد را بدین کار درمان کنید"
بزد اسپ و از پیش ایشان برفت — همی پوست بر تنش گویی بکفت
سپهدار گودرز کشواد رفت — به نزدیکِ خسرو خرامید تفت
به کاؤس کی گفت: "رستم چه کرد — کز ایران برآوردی امروز گرد؟
کسی را که جنگی چو رستم بود — بیازارد، او را خرد کم بود"
به گودرز گفت "این سخن درخور است — لب پیر با پند نیکوتر است
بیاور تو او را به نزدیکِ من — که روشن شود جانِ تاریکِ من"
برفتند با او سرانِ سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
نیایش گرفتند بر پهلوان — "که جاوید باشی و روشن روان
تو دانی که کاؤس را مغز نیست — به تیزی سخن گفتنش نغز نیست

هم او زین سخنها پشیمان شد است — ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که "هستم ز کاوس کی بی نیاز
تو دانی که نگریزم از کارزار — ولیکن سبک داردم شهریار"

برگشتن رستم به ترغیب گودرز و سران لشکر

چنین دید رستم از آن کار او — که برگردد آید به دربار او
از آن تنگ برگشت و آمد براه — خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید بر پای خاست — بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که "آزرده گشتی تو ای پیل تن — پشیمان شدم، خاکم اندر دهن"
بدو گفت رستم که "گیهان تراست — همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی — تو شاهِ جهانداری و من رهی"
چنین گفت کاوس "کای پهلوان — ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم — بسازیم و فردا گزینیم رزم"

لشکر کشیدن کاوس به جنگِ سهراب

چو خورشید آن چادر قیرگون — بدرید و از پرده آمد برون
یکی لشکر آمد ز پهلو[1] به دشت — که از گرد اسپان هوا تیره گشت
ازین سان بشد تا در دژ رسید — شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیدگاه[2] — به سهراب بنمود کآمد سپاه

پرسیدن سهراب نام و نشانِ سردارانِ ایران از هجیر

چو سهراب زان گونه آوا شنید — به باره بر آمد سپه بنگرید
بیامد یکی تند بالا گزید — به جائی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر — بدو گفت "کژی نیاید ز تیر

۱ به فتح اوّل و ثالث، به معنی شهر است. ۲ جای نشستن دیدبان و حارس.

از ایران هر آنچت بپرسم بگوی — متاب از ره راستی هیچ روی
چنین داد پاسخ هجیرش که «شاه — ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدو — بکژی چرا بایدم گفتگوی»
بدو گفت «کز تو بپرسم همه — ز گردنکشان وز شاه و رمه
ز بهرام و از رستم نامدار — ز هرچت بپرسم بمن برشمار
بقلب سپه اندرون جای کیست — ز گردان ایران ورا نام چیست؟»
بدو گفت «کان شاه ایران بود — که بر درگهش پیل و شیران بود»
(دگر) گفت «آن طوس نوذر بود — درفشش کجا پیل پیکر بود»
(دگر) گفت «آن فرّ آزادگان — سپهدار گودرز کشوادگان»
(دگر) گفت «آن پور گودرز گیو — که خوانند گردان ورا گیو نیو»
دگر گفت «آن را فرابرز خوان — که فرزند شاه است و تاج گوان»
(هجیر آنگهی گفت با خویشتن — که گر من نشان گو پیلتن
بگویم براین شیردل نیک مرد — ز رستم برآرد بناگاه گرد
از آن به نباشد که پنهان کنم — ز گردن‌کشان نام او افکنم)
غمین گشت سهراب را دل بدان — که جائی نیامد ز رستم نشان
همی گفت سهراب «کاین نیست داد — ز رستم نه کردی سخن هیچ یاد»
چنین داد پاسخ مر او را هجیر — «که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد به زابلستان — که هنگام بزم است در گلستان»
بدو گفت سهراب «کاین خود مگوی — که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان — براین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکی است — بگویم که گفتار من اندکی است
اگر پهلوان را نمائی به من — سرافراز باشی بهر انجمن
ورا یدون که این راز داری ز من — گشاده به من بر بپوشی سخن

سرت را نباشد همی تن بجای ... میانجی کن اکنون بدین هر دو رای»

به سهراب گفت این چه آشفتن است ... همه با من از رستمت گفتن است

چرا باید این کینه آراستن ... به بیهوده چیزی ز من خواستن

که آگاهی آن نباشد برم ... برین کینه خواهی بریدن سرم

بهانه نباید به خون ریختن ... چه باید کنون رنگ آمیختن»

تاختنِ سهراب بر خیمهٔ کاوس

چو بشنید گفتارهای درشت ... سر گُردلان زود بنمود پشت

به بست از پیِ کینه آنگه کمر ... نهاد از سرِ سروری تاج زر

برون آمد و رای ناورد کرد ... برآورد بر چهرهٔ ماه گرد

بیامد دمان تا به قلب سپاه ... رسید او به نزدیکِ کاوس شاه

از آن پس بجنبید از جایِ خویش ... بنزدیک پرده سرا رفت پیش

غمین گشت کاوس و آواز داد ... که «ای نامداران فرخ نژاد!

یکی نزد رستم برید آگهی ... کزین ترک شد مغز گردان تهی»

همی آن بدین این بدان گفت زود ... تهمتن چو از پرده آوا شنود

بزد دست و پوشید ببر بیان ... به بست آن کیانی کمر بر میان

درفشش ببردند با او بهم ... همی رفت پرخاش جوئی دژم

چو سهراب را دید و آن یال و شاخ ... برش چون بر سام جنگی فراخ

بدو گفت نرم «ای جوان مرد نرم ... زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم

همی رحمت آرد به تو بر دلم ... نخواهم که جانت ز تن بگسلم»

چو آمد ز رستم چنین گفتگو ... بجنبید سهراب را دل بدو

بدو گفت "کز تو بپرسم سخن — همه راستی باید افگند بن

من ایدون گمانی که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی"

چنین داد پاسخ "که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم"

ز امید سهراب شد ناامید — بر او تیره شد روی روزِ سفید

نبردِ رستم با سهراب

به آوردگه رفت و نیزه گرفت — همی ماند از گفتِ مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند — به کوتاه نیزه همی باختند

تن از خوی پرآب و دهان پرز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک

دو شیراوژن از جنگ سیر آمدند — تبه گشته و خسته دیر آمدند

بخندید سهراب و گفت "ای سوار — به جنگ دلیران نه‌ای پایدار"

بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

به کشتی بگیریم فردا پگاه — ببینیم تا بر که گرید سیاه"

برفتند و روی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون همی خیره گشت

از آن سوی رستم سپه را بدید — سخن راند با گیو گفت و شنید

ز سهراب رستم زبان برگشاد — ز بالا و برزش همی کرد یاد

که "کس در جهان کودکی نارسید — بدین شیرمردی و گردی ندید

ازو بازگشتم که بیگاه بود — که شب سخت تاریک و بی ماه بود

چو فردا بیاید بدشت نبرد — بکشتی همی بایدم چاره کرد"

بگفت این و برخاست پس پیلتن — دژم گشته از پیش آن انجمن

به لشکرگهِ خویش بنهاد روی — پر اندیشه جان و سرش کینه جوی

وز آن روی سهراب با انجمن — همی می گسارید با رود زن

به هومان چنین گفت "کان شیرمرد / که با من همی گردد اندر نبرد
گمانی برم من که او رستم است / که چون او نبرده به گیتی کم است
نباید که من با پدر جنگ جوی / شوم خیره و اندر آرم به روی"

کشتی گرفتن سهراب و رستم

چو خورشید رخشان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده ز آهن به سر بر کلاه
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ[1]
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که "شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار دل بر چه آراستی
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم به چهر آورد
مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زابلی؟"
بدو گفت رستم که "ای نامجوی / نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم، گر تو هستی جوان / به کشتی کمر بسته دارم میان"

درآویختن رستم و سهراب

به بستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد

[1] گرز گاو پیکر.

چو شیران به کشتی در آویختند   ز تن‌ها خوی و خون همی ریختند
سپهدار سهراب آن زوردست   تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ   گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان   زمانه سرآمد، نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر   بدانست کو هم نماند به زیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید   بر پور بیدار دل بردرید
بپیچید و زان پس یکی آه کرد   ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت "کاین بر من از من رسید   زمانه به دست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این کوزپشت   مرا برکشید و به زودی بکشت
نشان داد مادر مرا از پدر   ز مهر اندر آمد روانم به سر
همی جستمش تا ببینمش روی   چنین جان بدادم درین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد به سر   ندیدم درین هیچ روی پدر
بخواهد هم از تو پدر کین من   چو بیند که خشت است بالین من
ازآن نامداران گردن کشان   کسی هم برد سوی رستم نشان"
چو بشنید رستم سرش خیره گشت   جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بپرسید زان پس که آمد به هوش   بدو گفت با ناله و با خروش
"بگو تا چه داری ز رستم نشان   که گم باد نامش ز گردن کشان
که رستم منم کم مماناد نام!   نشیناد بر ماتمم پور سام!"
چو سهراب رستم بدانسان بدید   بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت "گر زانکه رستم توئی   بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
کنون بند بگشای از جوشنم   برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود نگر   ببین تا چه دید این پسر از پدر"
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید   همی جامه بر خویشتن بر درید

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببُرد تنِ خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند
ز مژگان همی خون دل ریختند

بدو گفت گودرز "اکنون چه سود
گر از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بر آن ارجمند؟"

نوشدارو خواستن رستم از کاوس

به گودرز گفت آن زمان پهلوان
"که ای گرد با نام روشن روان!

پیامی ز من پیشِ کاوس بر
بگویش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر
دریدم که رستم مماناد دیر!

گرت هیچ یاد است کردارِ من
یکی رنجه کن دل به تیمارِ من

از آن نوشدارو که در گنجِ تست
کجا خستگان را کند تندرست

به نزدیکِ من با یکی جامِ می
سزد گر فرستی هم اکنون ز پی

مگر کو به بختِ تو بهتر شود
چو من پیشِ تخت تو کهتر شود"

بیامد سپهبد بکردارِ باد
به کاوس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاوس "کز پیلتن
کرا بیشتر آب نزدیک من

ولیکن اگر داروی نوش من
دهیم، زنده ماند یل پیلتن

اگر ماند او زنده اندر جهان
نه پیچند از وی کهان و مهان"

کسی دشمن خویشتن پرورد
به گیتی درون نامِ بد گسترد"

چو بشنید گودرز برگشت زود
بر رستم آمد به کردارِ دود

بدو گفت "خوی بد شهریار
درختی است حنظل همیشه بهار

ترا رفت باید به نزدیک او
که روشن کنی جانِ تاریک او"

گوِ پیلتن سر سوی راه کرد
کس آمد پیش زود آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ	همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

زاری کردنِ رستم بر نعش سهراب و بردنِ تابوتش نزدِ زال و رودابه

چو بشنید رستم خراشید روی	همی زد به سینه همی کند موی
همی گفت زار ای نبرده جوان	سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
کرا آمد این پیش کآمد مرا	که فرزند کشتم به پیران سرا
همی ریخت خون و همی کند خاک	به تن جامهٔ خسروی کرده چاک
زبانِ بزرگان پر از پند بود	تهمتن به درد جگربند بود
پس آنگه سوی زابلستان کشید	چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند	به رنج و به درد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستانِ سام	فرود آمد از اسبِ زرین لگام
ببارید دستان ز دو دیده خون	بنالید با داورِ رهنمون
همی گفت زال اینت کاری شگفت	که سهراب گرزِ گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان	نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد	زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو رودابه تابوتِ سهراب دید	ز چشمش روان جوی خوناب دید
به زاری همی مویه آغاز کرد	همی برکشید از جگر بادِ سرد
که ای پهلوان زادهٔ بچه شیر	نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زار ای گوِ سرفراز	زبانی ز صندوق سر برفراز

نگوئی چه آمدت پیش از پدر | چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان به کیوان رسید | همی زار بگریست هر کآن شنید

آگاهی یافتن مادرِ سهراب از کشته شدنش و نوحهٔ او

به مادر خبر شد که "سهراب گرد | ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد"
همی گفت "کای جان مادر کنون | کجائی سرشته به خاک و به خون؟
غریب و اسیر و نژند و نزار | به خاک اندرون آن تنِ نامدار
دو چشمم به ره بود، گفتم مگر | ز سهراب و رستم بیابم خبر
چه دانستم ای پور کآید خبر | که رستم به خنجر دریدت جگر
به پرورده بودم تنت را به ناز | به رخشنده روز و شبان دراز
کنون آن به خون اندرون غرقه گشت | کفن بر تنِ پاک تو خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار | که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا گویم این درد و تیمار خویش | کرا خوانم اکنون به جای تو پیش
پدر جستی ای گردِ لشکر پناه | بجائی پدر گورت آمد به راه
از آن پیش کاو دشنه را بر کشید | جگرگاهِ سیمینِ تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد | ندادی براو بر نه کردیش یاد
چرا نامدم با تو اندر سفر | که گشتی به گردان گیتی سمر
مرا رستم اندر ره بشناختی | ترا با من ای پور نیواختی"
همی گفت و می خست و می کند موی | همی زد کف دست برخود بروی
زبس کو همی شیون و ناله کرد | همه خلق را چشم پُر ژاله کرد
برین گونه بیهش بیفتاد و پست | همه خلق را دل براو بر بخست
به هوش آمد و باز نالش گرفت | بر آن پورِ کشته سبگالش شد
به دیاد

بپوشید پس جامهٔ نیلگون
به روز و به شب مویه کرد و گریست

همان نیلگون غرق گشته به خون
پس از مرگِ سهراب سالی بزیست

سرانجام هم در غم او بمرد
روانش بشد سوی سهراب گرد



مُقطّعات و مُنقطعات

۱- از مجمع الفصحا

۱- در مذمّتِ شعر و شاعری

یارب این قاعدهٔ شعر به گیتی که نهاد؟ | که چو جمعِ شعرا، خیر دو گیتیش مباد!
ای برادر، بجهان بدتر ازین کاری نیست | هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی‌بنیاد
در فلک نیز عطارد ز پیِ شومیِ شعر | یابد از سوزشِ دل هر دو مهی صد بیداد
گفتنش کندنِ جان است و نوشتن غمِ دل | محنتِ خواندنش، آن به، که بیاری در یاد
این چه صنعت بود آخر، بنگوئی که از آن | در همه عمر یکی لحظه نباشی دل شاد
خود از آن کس چه بکاهد که تو گوییش "بخیل" | یا بر آن کس چه فزاید، که تواش خوانی "راد"
کاغذی پر کنی از حشو و فرستی به کسی | پس برنجی، که مرا کاغذ زر نفرستاد.
آن نه خود حجّتِ شرعی نه خطِ دیوانیست | پس از آن خط تو چیزیش چرا باید داد
وین چه تمر است دگر باره، که ابیاتِ مدیح | گر بود هفت، فرستی به تقاضا هفتاد
پس بدین هم نشوی قانع و از پی تازی | بسوی خانهٔ ممدوح، چو تیری ز کشاد
همچو آئینه نهی در رُخِ او پیشانی | او ز تو شرم کند، همچو عروس از داماد
قـ
وانگه بشنو که بگویند فلان شخص بشعر | از فلان شاه به خروار زر و سیم ستاد
کان پیِ مصلحتِ خویش همانا گفتند | که نبودند ز بندِ طمع و حرص آزاد
ورنه با جودِ طبیعی ز پیِ راحتِ خلق | من بر آنم که کس از مادرِ ایام نزاد
ور کسی زاد، به بخت ملشن از روی زمین | چرخ ببرید بیکبار دگر نسل و نژاد
آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست | شاعران را همه زین کار خدا توبه دهاد.

(اثیرالدین اومانی)

۲ـ در مناظرهٔ قوس و رمح و مدح شهریار منوچهر

هر سلاحی را دگر زخمی است اندر کارزار — زخم سخت آن دان، کز آن گردد عدو را کار زار

لیک آن کو هم بجای خویش زخم آورد دور — رمح و قوس است آلت جنگ آوران کین گذار

هر دو را روزی جدال افتاد باهم در سخن — این بر آن آورد حجت، آن بدین کرد افتخار

رمح گفت "از تو که قوسی، فضل من بهتر، از آنک — تو چو پشت عاشقی، من چون قد دلبر نگار"

قوس گفت "ار چون قد یاری تو چه بود؟ کز نشان — من چنان کابروی یارم گر تو‌ئی چون قد یار"

رمح گفتا "بد عصای موسی مرسل چو من — آنکه شد مار، و برآورد از سر دشمن دمار"

قوس گفتا "بد عصای موسی آری چون تو لیک — آن عصا هم شبه من شد، چون بر اعدا گشت مار"

رمح دیگر ره به تندی گفت "تو کوته قدی — مردم کوتاه معجب باشد و نابرد بار"

قوس گفت "ار کوته ام من کوتهان معجب بوند، — تو درازی، و دراز احمق بود، زی هوشیار"

رمح گفت "ای شوخ! خامش یکزمان تا فضل خویش — من بگویم، چون بگفتم، آن زمان پاسخ گذار"

آن منم، کز قطر خون دارم منقط راغ و دشت، — آن منم کز شکل کین سازم مخطط کوه و غار

هم یکی پیچنده ماریم، کم ز آجال است دم — هم یکی جنبان درختم، کم ز پولاد است بار

از من آید فخر و پیروزی دلیران عرب — از من آمد رایت منجوق شاهان کبار"

قوس گفتا "بس! بگفتی یاوه اکنون یک بیک — پاسخ از من بشنو و عقلت بلفظم برگمار

از سپهر صف منم برق شست رزم انجم فشان — وز غمام کین منم بر جان خصم الماس بار

هم بقوت زنده پیلی، هم به هیبت شرزه شیر — هم به پیچش تند بادم، هم بشورش تفته نار

بر جهان ژاله، چو ناوک تیر من، بارد غمام — وز هوا قوس قزح، چون من پدید آرد بهار

بر [illegible] تو رمح [illegible] آنجا که جنگ — هم بصحرا بر بکار آییم من و هم در حصار

۱ـ نسخه: عنانه هرزده

شاخ میوه در خزان چون من گِرد[1] خم گاه بر — ماه گردون هر مهی چون من شود وقت نزار
فخر چندینی مکن گر تو طویلی، من قصیر — کز چنار بی ثمر بهتر درختِ سیب و نار
ور عرب را زینتی گشتی تو، اکنون ترک را — زینتِ ترکان منم، وز من عرب شد تارومار
صاحبت را در سفر توشه نتانی داد تو — از هوا من آورم مرغان صید از مرغزار"
رمح کاین بشنید عاجز گشت، عذر آورد و گفت — "راست گفتی وین بیامختی[3]، مگر از شهریار
ناسور میر اجل، والا منوچهر، اصل ملک — تاج شاهان و شجاع دولت و فخر تبار
جود را طبعش مکان، فرهنگ را خلقش درست — فضل را خاطرش معدن، عقل را رایش عیار
هفت گردون را بدوزد تیر او در یک روش — هفت دریا را بسوزد تیغ او در یک شرار
مهر دارد چادر از گرد، و مه از آتش لباس — زهره پیرایه ز پیکانها، زحل از خون ازار
خسروا از خدمت بنده بیاید سیر، لیک — دیر شد تا دورم از او ای یار و غمگسار
لاله بودم روی، و غار این موی لیکن گشت چرخ — زیر خیری لاله ام بنهفت، و زیر برف قار
کوه کن زی که شود، غواص زی دریا رود — تا نگر این زر برد، و آن دُر بیابد شاهوار
تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود — کی عجب پس گر ز نزدت باز گردم شادخوار[2]

(اسدی طوسی)

ب - از مجمع اللطائف مظفر حسین سمرقندی (در حدود سنه ۹۵۲)

۳ - مناجات

الهی غنچه امید بگشای — گلی از روضه جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم — وز آن گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا — بنعمت های خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان

۱ مخفف گرد. ۲ خوش حال و فرحناک و شادمان ۳ بیاموختی.

زتقویم خرد بهروزیم بخش — بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی زگوهر گنج بر گنج — زگنج دل زبان را کن گهر سنج

کشادی نافهٔ طبع مرا ناف — معطر کن زمشکم قاف تا قاف

زشعرم خامه را شکر زبان کن — زعطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست — وزآن نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانهٔ شیرین فسانه — نمی یابم صدائی زان ترانه

حریفان باده ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه ها کردند و رفتند

نه بینم پختهٔ زین بزم و خامی — که باشد بر کفش زان باده جامی

بیا جامی! رها کن شرساری — زصاف و درد پیش آر آنچه داری

(یوسف زلیخای جامی رح)

۴- وله ایضاً فی المناجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم — زبیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی — بقید آب و گل پابست کردی

زضعف ناتوانائی رهاندی — زنادانی به دانائی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی — به امر و نهی فرمودی کتابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم — گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنی ها کم سپردیم — به نافرمودنی ها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت — نه پوشیدی ز ما نور هدایت

بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست — چه حاصل زان چو ما را کوششی نیست

زناکوشیدن خود در خروشیم — بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرق است — زدانش تا به نادانی چه فرق است

زدستانهای نفس ناخوش آهنگ — مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم واهی — ز رحمت سوی پاکشای راهی
ازان ره خوان سوی درگاه مارا — به ایمان بر برون همراه مارا

۵- هم او گوید در صفتِ شب

شبی خوش همچو صبح زندگانی — نشاط افزا چو ایامِ جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پُر نظاره — نمانده باز جز چشمِ ستاره
سگان را طوق گشته حلقهٔ دُم — دران حلقه ره فریادشان گم
ربوده دزدِ شب هوشِ عسس را — زبان بسته جرس جنبان جرس را
ستاده از دهل کوبی دهل کوب — هجومِ خواب دستش بسته بر چوب

۶- منازلِ عمر شیخ نظامی راست

حدیث کودکی و خود پرستی — رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست — نمی باید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال — چهل چون شد، فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی — بصر کندی پذیرد، پای سستی
چو شصت آمد، شکست آمد بدیوار — چو هفتاد آمد، افتاد آلتِ کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی — بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی — بود مرگ و بصورت زندگانی
پس آن بهتر که خود را شاد داری — در آن شادی خدا را یاد داری

۷- مرثیهٔ دلشاد خاتون سلمان راست

سرو بالای تو در خاک، دریغست دریغ — زیر خاک این گهر پاک، دریغست دریغ

دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد — شده چون دامن گل چاک، دریغست دریغ

ای بخاک لحد و تختهٔ تابوت اسیر — سرو آزاد تو خاشاک، دریغست دریغ

جای آن بود، که جای تو بود در دیده — راستی جای تو در خاک، دریغست دریغ

۸- مرثیهٔ فرزند- از مولنا عبدالرحمن جامی

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر — رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدرا

نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک — تو هم از خاک بر آ، ای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند — گر بود قابض ارواح به فرمان پدر

خواب دیدست، که دل جمع پریشان کسی — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

ولهٔ ایضاً

زیر گل تنگ دل ای غنچهٔ رعنا چونی؟ — بی تو ما غرقه به خونیم، تو بی ما چونی؟

سلک جمعیت ما بی تو گسستست ز هم — ما که جمعیم، چنینیم، تو تنها چونی؟

می شود دیدهٔ بینا ز غباری تیره — زیر خاک آمده ای، دیدهٔ بینا چونی؟

رو به صحرای عدم تافتی از شهر وجود — من ازین شهر ملولم، تو به صحرا چونی؟

چون کسی نیست کزو صورت حالت پرسم — بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

۱۰- فیضی راست

من براهی میروم کانجا قدم نامحرم است — وز مقامی حرف می گویم، که دم نامحرم است

خوشدلم، گر دیدهٔ من شد سفید از انتظار — گر زپی دیدار جانان دیده هم نامحرم است
ما اگر مکتوب ننوشتیم، عیب ما مکن — در میان رازِ مشتاقان قلم نامحرم است
هر کجا جان می رود، تن را در آنجا بار نیست — هر کجا سلطان کند خلوت، حشم نامحرم است
فیضی از بزمِ نشاط ما حریفان غافلند — هر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم است

۱۱- از ماست که بر ماست

یک روز عقابی ز سرِ سنگ هوا خواست — وز بهر طمع بال به پرواز بیاراست
اندر سرِ خود کرد بسی کبر و منی را — گفتا که همه روی زمین در نظرِ ماست
گر دل شودم تنگ درین عالم خاکی — بر طارمِ افلاک مرا مسکن و ماواست
نسرینِ فلک را بمن از عالم دعوی — در قوتِ پرواز کجا زهره و یاراست؟
گر پشت کنم جانبِ افلاک، به بینم — یک یک سرِ موی که نهان در تهِ دریاست
جز من که تواند که پرد در همه عالم؟ — زیرا که همین تیزش من، عالم بالاست
آنجا که منم اجنبی آدم نرسد زخم — گر همت نیست وگر بازوی برناست
بیاری نکرد و ز تقدیر نترسید — گفتا که فلک در پرِ من واله و شیداست
ناگه ز کمین گوشه یکی سخت کمانی — تیری ز قضا و قدر انداخت بر و راست
از شستِ جوان، تیر چنان تیز بدر رفت — گفتی که مگر رفتن او تا به ثریاست
بر بالِ عقاب آمد آن تیرِ جگر دوز — از عالمِ علویش به سفلیش فرو خواست
بر خاک بیفتاد، و غلطان گشت چو ماهی — گفتا که فلک را ز چه با ما همه غوغاست
آن لحظه کجا بودم، و این لحظه کجایم — این لحظه دلم پر غم و اندوه ز سوداست
سختش عجب آمد که ز چوب است و ز آهن — این تندی و تیزی و پریدن ز چه پیداست؟
چون نیک نظر کرد، پرِ خویش بر او دید — گفتا ز که نالیم؟ که هم از ماست که بر ماست
در قهقههٔ کبک دو صد چنگل باز است — و اندر پسِ هر خنده دو صد گریه تهیاست

سعدی بدر آور ز سرت کبر و منی را	دیدی که عقابی که منی کرد چه برخاست

۱۲- کلام حکیم گرامی شیخ نظامی

نانِ جوین و خرقهٔ پشمین و آبِ شور		سی پارهٔ کلام و حدیثِ پیمبری
با یک دو همنشین، که نیرزد به نیم جو،		در پیشِ چشمِ همتِ شان، ملکِ سنجری
تاریک کلبه که پیِ روشنیِ آن		بیهوده منّتی ننهد شمعِ خاوری
گر از سپهر عقدِ ثریّا فرستدم	ق	از روی مهر بر طبق ماه مشتری
در روی، بخاک پای قناعت، که نفگنم		تا این حدیث را تو به بازیچه نشمری
تا بیخِ حرص بر نکنی از زمینِ دل،		از شاخِ دین دمی نتوانی که برخوری

۱۳- مصلح الدّین شیخ سعدی راست

نظر کردم به چشمِ رای و تدبیر	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگوییم لب ببند و دیده بر دوز	ولیکن هر مقامی را مقالی
زبانی بحثِ علم و درسِ تنزیل	که باشد نفسِ انسان را کمالی
زبانی نرد و شطرنج و حکایات	که باشد عقل را دفع ملالی
خدا یست آنکه ذاتِ بی مثالش	نگردد هرگز از حالی به حالی

۱۴- قدوة الشعراء حکیم انوری راست

در حدودِ ری یکی دیوانه بود	سال و مه کردی بطرفِ دشت گشت
در تموز دی بسالی یک دو بار	جانبِ شهر آمدی از طرفِ دشت

گفتی: "ای آنانکه تان آماده بود ‌ ‌ ‌ ‌ گاه قرب و بُعد این زرّینه طشت
قاقم[1] و سنجاب[2] در سرا سه چار ‌ ‌ ‌ ‌ توزی[3] و کتّان به گرما هفت هشت
گر شما را کارسازی بُد، چه شد ‌ ‌ ‌ ‌ ور چه ما را بود بی برگی چه گشت
راحت هستی و رنج نیستی ‌ ‌ ‌ ‌ بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت"

۱۵- ابن یمین راست

شنیده‌ئی تو که محمود غزنوی شب دی ‌ ‌ ‌ ‌ نشاط کرد و شبش جمله در سمور گذشت
یکی فقیر در آن شب سر تنور گزید ‌ ‌ ‌ ‌ شب تنور بر آن دردمند عود گذشت
چو صبح گشت برآورد نعره کای محمود ‌ ‌ ‌ ‌ شب سمور گذشت و شب تنور گذشت

۱۶- وله

دلا بار جهان، بر گردن جان ‌ ‌ ‌ ‌ منه چندین، که چندانی نیرزد
به سیم و زر مشو بسیار مائل ‌ ‌ ‌ ‌ که اینها کندن جانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین ‌ ‌ ‌ ‌ جواب تلخ دربانی نیرزد
مرا خیزد ز نجر دل گهر ها ‌ ‌ ‌ ‌ که هر یک زان کم از کانی نیرزد
ولی با همّت اهل زمانه ‌ ‌ ‌ ‌ به قیمت گوهری نانی نیرزد
دریغ ابن یمین جائی که آن جا ‌ ‌ ‌ ‌ دو صد دانا به نادانی نیرزد

---

[1] جانوری است که پوستش بغایت سفید و ملائم باشد، و از آن پوستین سازند. [2] جانوری است که مویش در نهایت نرمی و نزاکت و از پوست آن پوستینهای گران بها سازند. [3] توز نام شهری است در خوزستان و اهواز و پارچهٔ آن جا را توزی گویند. [4] نوعی از جامهٔ باریک که از پوست گیاهی بافند.

۱۷- وله

دعوی همّت کسی کند که اگر جان   بر لبش آید زلال خضر ننوشد
ور بفرستد خلیفه جامهٔ زربفت   خرقه کند اختیار و جامه نپوشد
حلقه به گوش کسان چو سفره نگردد   در پیِ حرص و طمع چو دیگ نجوشد
خاکِ درِ خاصگانِ مالکِ قناعت   گر به دو عالم خرند از و، نفروشد
ور به مرادش مدارِ چرخ نگردد   مرد مخوانش که چون زنان بخروشد
جهد کند تا دلِ شکسته بجوید   در پیِ آزارِ هیچ نفس نکوشد

۱۸- وله

با خرد گفتم ای مُدبّرِ کار را   کس به دانش چو تو نشان ندهند
چیست حکمت که از خزانهٔ غیب   قُوتِ یک شب به نیکوان ندهند
آنچه با جاهلانِ سفله دهند   با بزرگانِ خُرده دان ندهند
گنج روان را دهند خرمن ها   پرِ کاهی به راستان ندهند
ابلهان را دهند گنجِ گهر   با هنرپیشه نیم نان ندهند
سگان را دهند قند و شکر   به همائی جز استخوان ندهند
سفلهٔ صدر، و اهلِ دانش را   به غلط ره به آستان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی   هر کرا این دهند آن ندهند

۱۹- وله

چه خوش بودی ای دل درین دیر فانی   که کس را به کس آشنائی نبودی

وگر ز آنکه بودی، به یاران همدم | فلک را سر بی وفائی نبودی
خوش است آشنائی به یاران یکدم | چه بودی، که رسم جدائی نبودی

۲۰- قطعهٔ که سلطان سنجر در وقت فوت گفته

به زخم تیغ جهان گیر و گرز قلعه کشای
جهان مسخر من شد، چو تن مسخر رای
بسی قلاع کشادم بیک نمودن دست
بسی مصاف شکستم به یک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نه کرد
بقا بقای خدا ایست و ملک ملک خدای

۲۱- قطعه

چند گوئی که بد اندیش و حسود | عیب گویان من مسکینند
گه به خون ریختنم برخیزند | گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق | به که بد باشی و نیکت بینند

رباعیات

خواجه عبدالله انصاری راست قدس سرہ

پیوسته دلم دم از رضای تو زند	جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید	از هر برگی بوی وفای تو زند

وله

در راه خدا دو کعبه آمد منزل	یک کعبهٔ دل باشد و یک کعبهٔ گل
تا بتوانی زیارت دلها کن	کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل

وله

عیب است بزرگ برکشیدن خود را	وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت	دیدن همه کس را، وندیدن خود را

سلطان بایزید بسطامی راست قدس سره

خواهی که رسی بکام، بردار دو گام	یک گام ز دنیا و یکی گام ز کام
نیکو مثلی زده است پیر بسطام	"از دانه طمع ببر که رستی از دام"

وله

هر ذره که بر روی زمینی بودست	خورشید رخی زهره جبینی بودست
گرد از رخ نازنین یارم مفشان	کان هم رخ خوب نازنینی بودست

سلطان ابوسعید ابوالخیر راست

ای نیک نکرده جمله بدها کرده	وانگاه خلاص خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود	ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده

شیخ احمد غزالی راست

شیراز قدح باده به مستان ندهند	جان باز، که وصل او بدستان ندهند
آنجا که مجردان همی نوشند	یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند

خواجه عبدالخالق غجدوانی راست

ای دل تو مطیع هیچ فرمان نشدی	وز جرم و گناه خود پشیمان نشدی
مفتی و فقیه و عالم و دانشمند	این جمله شدی، ولی مسلمان نشدی

شیخ عمادالدین راست

ای دوست بیا این دل غمناک ببین	این جان فگار و سینهٔ چاک ببین

بخرامم چو سرو ناز، و صد روی نیاز | در هر طرفی نهاده بر خاک به بین

شیخ ابو الوفا خوارزمی راست

در صحبت جاهلان گر افتی ای جان | خود را به حیل ز چنگ شان باز رهان
آری و بلی بگو سری می جنبان | در بحث مشو و به شوی سرگردان

وله

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست | ور زانکه بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی | چون نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست

ملک الحکما شیخ عمر خیام راست

تا بتوانی رنجه مگردان کس را | بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاوید طمع می داری | می رنج همیشه و مرنجان کس را

وله

گفتم که دلم ز علم محروم نشد | کم بود ز نسخها که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز | عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

وله

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است — در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت، هر چه گوئی خوش نیست — خوش باش و ز دی مگو، که امروز خوش است

ولهٗ

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست؟ — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک دو نفس که در تنت عاریت است — با عاریتی عاریتی باید زیست

ولهٗ

برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع زمانه گر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ولهٗ

هنگام سفیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی بنمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ولهٗ

در فقر چو خاک پست می باید بود — وز بادهٔ شوق مست می باید بود
اندیشهٔ زبیش و کم نمی باید کرد — خرسند، بهرچه هست، می باید بود

شیخ فریدالدین عطار رحمت

با دل گفتم: "ز دیگران پیش مباش
رو، مرهم ریش باش، چون نیش مباش
خواهی که ترا ز هیچ کس بد نرسد
بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش"

وله

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست
سودت نکند یاری هر یار که هست
تا زحمت سرمای زمستان نکشد
پرگل نشود دامن هر خار که هست

وله

هر چیز که در جهان بدانی نیکو
جهدا که ازان چیز جوانی نیکو
وآن هم گذران است ازآن خوشتر چیست
با خلق خدای زندگانی نیکو

وله

چون ذرّه بخورشید درخشان پیوست
چون قطرهٔ سرگشته به عمّان پیوست
جان بود میان وی و جانان حائل
فی الحال که جان داد به جانان پیوست

وله

با مال و منال دل منه، جان پدرا
در فضل و هنر رنج بری اولی تر

گرکان زرست باشد و گر گنج گهر	با تو نکند وفا، مگر فضل و هنر

وله

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری	از ابر جدا کرد به صد حیله گری
پس بر سرِ گل چکاند، ای رشکِ پری	حقا که هزار بار پاکیزه تری

وله

کس نیست که او شیفتهٔ روی تو نیست	سرگشته چو من از شکنِ موی تو نیست
گویند بهشتِ جاودان خوش باشد	دانم بیقین که خوشتر از کوی تو نیست

ج ـ از مجلهٔ آینده

اب زارزع

پاینده باش زارعِ بدبخت رنج برا	ای آنکه زندگانیِ ما در بقای تست
بدبخت خواندمت بخطا، عذرِ من پذیر	خوش بخت زیر سایهٔ همچون همای تست
ور نزد خلق گرچه گدائی و بی نوا	در چشم من تو شاهی، و سلطان گدای تست
یک دانه، زیرِ دست تو، صد دانه میشود	هر شاخه ای که روید از آن در دعای تست
دانی که خوشه انچه سر افگنده بر زمین؟	شکرِ تو میگذارد و اندر ثنای تست
از قحط و از غلا نشود کارِ خلق تنگ	تا مشکلات در کفِ مشکل گشای تست
نیکی به خلق می کن و امیدوار باش	فردای رستخیز، که نیکی سزای تست

گر مردم از رضای تو غافل نشسته اند / خوشنودی و رضای خدا در رضای تست
جان حقیر من نبود لایق نثار / ورنه ز روی صادق و ارادت فدای تست

(دکتر افشار)

۲ـ فصل طرب

از کوه بر شدند خروشان سحابها / غلطان شدند از بر البرز آبها
باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت / بگرفت زلف سنبل از آن باد، تابها
یک باره بلبلان همه در بوستان شدند / یکسر برون شدند ز بستان غرابها
دوشینه بادهای تر از سوی بوستان / بر روی ما زدند سحرگه گلابها
وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبلان / بر هر کرانه ساخته بینی ربابها
قمری چو بر چنار سوالی همی کند / بلبل ز سرو و تن دهد او را جوابها
از نیل سوده با قدری آب عصفر / زلف بنفشه راست بهر شب خضابها
هر لحظه بر هوا نگری لشکر گشن / شمشیرها کشیده برون از قرابها
چون صد هزار جام بلورین ز اژگون / بر آبدان ز ریزش باران حبابها
خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند / از بهر دیدن رخ گل با شتابها
گوئی دمیده هر طرف از روی لبران / در سایگاه بید به نازن آفتابها
وقتی خوش است عاشق دلداده را کنون / در خانه داشتن نتوان با طنابها
زین فصل و بابها که کتاب زمانه راست / تو اختیار فصل طرب کن ز بابها.
جز روز خرمی نبود در شمار عمر / با برگرفته ایم ز نیکی حسابها.
زین انقلابها که جهان است غم مدار / کاندر پناه شاهی از این انقلابها

(محمود خان ملک الشعرا[۱])

۱ـ از شعرای دورهٔ قاجاریه بود و مداح سلاطین آن سلسله. پدرش محمد حسین خان عندلیب و جد وی فتح علیخان (مداح فتح علیخان قاجار) نیز هر دو لقب ملک الشعرا داشته اند (از آینده)

۷- از ادبیاتِ ایرانِ جدید

مؤلفہ اُستاد براؤن

(۱)

سلطنت بہر شہان با ظلم و ستم نیاید — جان نثاری پی اصلاحِ وطن باید و شاید

تا کہ ہمت نکنی کس بہ رخت در نگشاید — "مرد آنست کہ لب بندد و بازو بگشاید"

انبیا درج نمودند مقالاتِ عدالت — اولیا جملہ سرودند عباراتِ عدالت

علما جملہ نوشتند روایاتِ عدالت — گفتگو بیہدہ از مظلمہ امروز نشاید

"مرد آنست کہ لب بندد و بازو بگشاید"

(۲)

گر نظر در کارِ استبداد و مشروطہ کنی — فرقِ استبداد با مشروطہ باشد بیشمار

وقتِ استبداد می جستند سگ از بہرِ صید — گاہِ مشروطہ بجویند آدمی از بہرِ کار

(۳)

افتادہ ایم بخت بہ دامِ بلای گل — یا رب چو ما مباد کسی مبتلای گل

گل مشکلی شدہ است بہر شہر و طریق — گامِ روندگان شدہ مشکلکشای گل

ہر گہ کہ ابر خیمہ زند در فضای شہر — بر بامِ ہر سرای برآید لوای گل

گل دل نمی کند ز خراسان و اہلِ او — ای جانِ اہلِ شہر فدای وفای گل

گر صد ہزار کفش بدرّد بپای خلق — ہرگز نمی رسند بہ کشفِ غطای گل

با خضر اگر روند بہ ظلماتِ کوچہ خلق — اسکندری خورند درین چشمہای گل

اوّل قدم کہ بوسہ زند گل بہ پای ما — افتیم بر زمین و ببوسیم پای گل

گلہا ثقیل و درہم و کوچہ خراب و تنگ — آہ از جفای کوچہ و داد از جفای گل

گل هرچه را به پنجه درآورد، ول نکرد — صد آفرین به پنجهٔ معجز نمای گل
از گل ز بس که خاطر ما افسرده است — گل نیز بعد ازین ندمد از فضای گل
بر روزگار خویش کنم گریه بامداد — چون بنگرم بخندهٔ دندان نمای گل
از پشت تا بشانه و از پیش تا به ریش — هستند خلق یکسره غرق عطای گل
امروز در قلمرو طوس از بلند و پست — آنجایگه کجاست که خالی ست جای گل
آیا اگر جهاز زره پوشش ز انگلند — حیران شود ز لجهٔ بی منتهای گل
گرلای و گل تمام نگردد ازین بلد — اهل بلد تمام بمانند لای گل
شرم آیدم ز گفتن بسیار، ورنه باز — چندین هزار مسئله باشد ورای گل

(ملک الشعرا بهار)

(۴)

ای خطهٔ ایران مهین ای وطن من — ای گشته بمهر تو عجین جان و تن من
ای عاصمهٔ دنیی آباد، که شد باز — آشفته کنارت چو دل پر حزن من
دور از تو گل و لاله و سرو و سمنم نیست — ای باغ گل و لاله و سرو و سمن من
بس خار مصیبت که خلد مرا بر پای — بی روی تو ای تازه شکفته چمن من
ای بارخدای من، اگر بی تو زیم باز — افرشتهٔ من گردد چون اهرمن من
تا هست کنار تو پر از لشکر دشمن — هرگز نشود خالی از دل محن من
از رنج تو لاغر شده ام چون نال، کز من — تا بر نشود ناله، نه بینی بدن من
دردا و دریغا که چنان گشتی بی برگ — کز بافتهٔ خویش نداری کفن من
بسیار سخن گفتم در تعزیت تو — آوخ که نگریاند کس را سخن من
آنگاه نیوشند سخنهای مرا خلق — کز خون من آغشته شود پیرهن من
وامروز همی گویم با محنت بسیار — دردا و دریغا وطن من وطن من!

۵- اندر پرستش

یکی گیتی، یکی یزدان، پرستد — یکی پیدا، یکی پنهان، پرستد

یکی بودا[۱] و آن دیگر برهمن — دگر زان موسی چوپان پرستد

یکی از روی دستور اوستا[۲] — فروغ و خاور رخشان پرستد

یکی ذات مسیح ناصری را — بسان حضرت سبحان پرستد

گروهی پیرو وخشور[۳] تازی — حدیث و سنت و قرآن پرستد

پرستد بابی الواح و بیان را — بهائی اقدس و ایقان پرستد

فقیه آزمند از حرص و شهوت — گهی حور و گهی غلمان پرستد

چه نیرنگ است یاران مفتی شرع — مرید ابله و نادان پرستد

تهی انبان زاهد از زر و مال — قصور و کوثر و رضوان پرستد

چه گویم، خود تو دانی، واعظ شهر — انین و دیدهٔ گریان پرستد

فروشد عارف اندر وحدت ذات — وجوب و جوهر و امکان پرستد

صفا جو صوفی پشمینه پوشاک — مرید و مرشد و عرفان پرستد

دل از دنیای فانی کنده درویش — چو جغدی گوشهٔ ویران پرستد

قلندر واله از سرّ انا الحق — حشیش وحدت و قلیان پرستد

سیه شد روزگار عاشق از عشق — سواد طرّهٔ جانان پرستد

سرشک از بس فرو بارید شد کور — هنوز او نرگس چشمان پرستد

تو خود دیدی که مست باده خواره — کباب دلیمهٔ خندان پرستد

نهنگ قلزم اندیشه، شاعر — گزاف و یاوه و هذیان پرستد

فغان از بسر دبیر روزنامه — دروغ و جهل و بهتان پرستد

---

۱ گوتم بدھ. ۲ کتاب مقدس زردشتیان ۳ پیغمبر علیه السلام.

وکیل محترم را کیش پول است — وزیر محترم عنوان پرستد

پزشک آمد عدوی تندرستی — جذام و سکته و یرقان پرستد

منجم سرگم اندر سیر افلاک — نجوم و اختر گردان پرستد

دل اپر آرزوی کیمیاگر — زر پاکیزه و رخشان پرستد

نهد در کوزه بوته در دمادم — پس آنگه زیبق لرزان پرستد

نماند کیش جادوگر نهفته — نکول از آدم، و پریان پرستد

شنیدستی که رامشگر همه عمر — نوا و نغمه و الحان پرستد

خمیده چون کمان پشت کشاورز — فشانده دانه و باران پرستد

نبینید باغبان جز کشته خویش — از آن رو لاله و ریحان پرستد

ندانم از چه رو فرزند ایران — گه اطریش و گهی المان پرستد

شناسم جمعی از مردان آزاد — در ایران کنده و زندان پرستد

حذر زآئین خرس روسیی خو — جفا و کینه و عدوان پرستد

چرا اشتی ز شاگردان پاریس — دل و دین داده و نسوان پرستد

برون کرده ز دل مهر وطن را — دو زلف و قامت خوبان پرستد

اگر پرسی ز کیش پور داود — جوان پارسی ایران پرستد

۵- از پیامِ مشرق

سرودِ انجم

هستیِ ما نظامِ ما — مستیِ ما خرامِ ما
گردشِ بی مقامِ ما — زندگیِ دوامِ ما
دورِ فلک به کامِ ما، می نگریم و می رویم

جلوه گهِ شهود را — بُت کدهٔ نمود را
رزمِ نبود و بود را — کشمکشِ وجود را
عالمِ دیر و زود را، می نگریم و می رویم

گرمیِ کارزارها — خامیِ پخته کارها
تاج و سریر و دارها — خواریِ شهریارها
بازیِ روزگارها، می نگریم و می رویم

خواجه ز سروری گذشت — بنده ز چاکری گذشت
زاری و قیصری گذشت — دورِ سکندری گذشت
شیوهٔ بتگری گذشت، می نگریم و می رویم

خاکِ خموش در خروش — سست نهاد و سخت کوش
گاه به بزمِ ناو نوش — گاه جنازهٔ به دوش
میرِ جنان و سفته گوش، می نگریم و می رویم

تو به طلسمِ چون و چند — عقلِ تو در کشاد و بند

مثلِ غزاله در کمند زار و زبون و دردمند
ما به نشیمنِ بلند، می نگریم و می رویم

پرده چرا؟ ظهور چیست؟ اصلِ ظلام و نور چیست؟
چشم و دل و شعور چیست؟ فطرتِ ناصبور چیست؟
این همه نزد و دُور چیست، می نگریم و می رویم

بیشِ تو نزدِ ما کمی سالِ تو پیشِ ما دمی
ای به کنارِ تو یمی ساختهٔ به شبنمی
ما به تلاشِ عالمی، می نگریم و می رویم

(سر محمد اقبال مرحوم)

و- از دیوان پروین اعتصامی

ا- گویند عارفان، هنر و علم کیمیاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست / وآن مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرید / همدوش مرغ دولت و هم عرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز / مفروش خیره کاین گهر پاک بی‌بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای کار جان گزین / تن پروری چه سود چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است / تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه بازگرد که از رهروان تهی است / زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گم گشته رهبری / عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر / پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی به فضل ز لعلی که در زمی است / برتر پری به علم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو جرم شبان تو نیست هیچ / زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید / "تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست"
جان را بلند دار که این است برتری / پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طینت باد بهار نیست / آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در براست / فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرت / گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن / کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است / تو آدمی نگر که چه دیویش رهنماست

بیگانه از در سرا به کمین می توان گرفت ... نتوان رسید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست و دشمن به چشم عقل ... مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست

جمشید ساخت جام جهان بین از آن سبب ... کاگه نبود از این که جهان جام خودنماست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر ... هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست

ای دل غرور و حرص زبونی و سفلگی است ... ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کشی و بهره بری به شوق ... بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست

جان شاخه ایست میوهٔ آن علم و فضل و رای ... در شاخه‌ای نگر که چه خوش رنگ میوه‌هاست

ای شاخ تازه رس که به گلشن دمیده‌ای ... آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر به دیدهٔ معنیش ننگری ... آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

زآن گنج شایگان که به کنج قناعت است ... مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست

دهقان تویی به مزرع ملک وجود خویش ... کار تو همچو غله و ایام آسیاست

مرغی چراغ عقل گرفتار تیرگی است ... تن بی وجود روح پراکنده چون هباست

هم نیروی چنار نگشته است شاخکی ... کز هر نسیم بید صفت قامتش دوتاست

گر بینیت تلخی و بهمتی ترشرو مباش ... تلخی بیار زآنکه خاصیت دواست

در پیشش پای بنگر و آنگه گذار پای ... در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است ... چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست

ز آشوب بحر حاصل تو، ز فریادهای موج — نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست — از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او — تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و ریاست

گر دوزخی دهند بهشتی طمع کنند — کو آنچنان عبادت و زهدی که بی ریاست

جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است — دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

۲ گفتار و کردار

بگربه گفت ز راه عتاب شیر ژیان — ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده سرگردان

خیال پستی و دزدی ترا برد همه روز — بسوی مطبخ شه یا به کلبهٔ دهقان

گهی ز کاسهٔ بیچارگان بری کیپا — گهی ز سفرهٔ درماندگان ربائی نان

ز ترکتازی تو مانده بیوه زن ناهار — ز حیله سازی تو گشته مطبخی نالان

چرا زنی ره خلق ای سیه دل از پی هیچ — چه پر کنی شکم ای خودپرست چون انبان

برای خوردن کشک از چه کوزه می‌شکنی — قضا به پیرزن آن را فروخته است گران

به زخم قلب فقیران چه کس نهد مرهم — وگر برند خسارت چه کس دهد تاوان

نکن سیاه بعمد گوش و دم به تابهٔ دیگ — سیاهی سر و گوش از سیه دلی است نشان

نه ماست مانده ز آزت بجا نه زارع — نه شیر مانده ز جورت نه کاسهٔ چوپان

گهت ز گوش چکاند خون و گاه از دم — شبی ز سنگ رسیدت فتنه، روزی از دربان

تو از چه ملعبهٔ دست کودکان شده‌ای — بچشم من نشود هیچ کس ز بیم عیان

بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن — برای خوردن و خوش زیستن مکن وجدان

شکارگاه بسی هست و صید خفته بسی — بشرط آنکه کنی تیز پنجه و دندان

مرا فریب ندادست هیچ شب گردون — مرا زبون ننمودست هیچ روز افسان

مرا دلیری و کار آگهی بزرگی داد — به رای پیر توانیم داشت بخت جوان

زمانه ام نه فگندست هیچ گاه به دام
نشانه ام ننموداست هیچ تیر و کمان

چو راه بینی و ره سد و تو نیز پیشتر آی
چو هست گوی سعادت تو هم بزن چوگان

شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
نمود در دل غاری تهی و تیره مکان

گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم
برای تجربه گاهی به گوش داد تکان

بخویش گفت کنون کز نژاد شیرانم
نه شهر وادی و صحرا بود مرا شایان

برون جهم ز کمین گاه وقت حمله چنین
فرو برم به تن خصم چنگ تیز چنان

نبود آگهیم بیش ازین که من چه کسم
بوقت کار توان کرد این خطا جبران

چو شد ز رنگ شب آن دشت تنگ و تنها
نمود وحشت و اندیشه گربه را ترسان

تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
دلش چو مرغ تپید از خزیدن ثعبان

گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
ز تند باد حوادث ز فتنهٔ طوفان

ز بیم چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
چو شاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان

در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران

شبان چو خفت برآمد ببام آغل گرگ
چنین زنند ره خفتگان شب دزدان

گذشت قافله ای کرد ناله ای جرسی
بدست راهزنی گشت رهروی عریان

شغال پیر به امید خوردن انگور
بجست بر سر دیوار کوته بستان

خزید گربهٔ دهقان به پشت خیک پنیر
زدند تا که در انبار موشکان جولان

ز کنج مطبخ تاریک خاست غوغائی
نگر که روبهکی برد مرغکی بریان

پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر
بسوی غار شد اندر هوای طعمه روان

شنید گربهٔ مسکین صدای پا و ز بیم
ز جای جست که بگریزد و شود پنهان

ز فرط خوف فراموش کرد گفتهٔ خویش
که کار باید و نیرو نه دعوی و عنوان

نه ره شناخت نه اش پای راه رفتن ماند
نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان

نبود آرزوی شهر و نه امید فرار
دمی به روزنهٔ سقف غار شد نگران

گذشت گرسنگی و روزگار شیری شد
ولیک شیر شدن گربه را نبود آسان

به ناگهان ز کمین‌گاه خویش جست پلنگ / بران گربه فرو برد چنگ خون‌افشان

به زیر پنجهٔ صیاد صید نالان گفت / "بدین طریق بمیرند مردم نادان

بشهر گربه و در کوهسار شیر شدم / خیال بیهده بین باختم درین ره جان

ز خودپرستی و آزم چنین شد آخر کار / بنای شست بریزد چو سخت شد باران

گرفتم آنکه به صورت بشیر می‌مانم / ندارم آن دل و نیرو همین بسم نقصان

بلند شاخه بدست بلند میوه دهد / چرا که با نظر پست برتری نتوان

حدیث نور تجلی به نزد شمع مگوی / نه هر که داشت عصا بود موسی عمران

بدان خیال که قصری بنا کنی روزی / به تیشه کلبهٔ آباد خود مکن ویران

چراغ فکر دهد چشم عقل را پرتو / طبیب عقل کند درد آز را درمان

بدین ز دست چه کار آیدت همان میکن / مباش همچو دهل خودنما و هیچ میان

بهل که کان هوا را نیافت کس گوهر / مرو که راه هوس را ندید کس پایان

چگونه رام کنی توسن حوادث را / تو خویش را نتوانی نگهداشت عنان

منه گرت بصری هست پای در آتش / مزن گرت خردی هست مشت بر سندان

ب ـ از کتاب سخنوران ایران.

۱ـ قطعه

دانائی و تدبیر ز انفاق و کرم به / انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به

تا نیک ببخشند و بپوشند و بنوشند / دینار و درم در کف اصحاب کرم به

شمشیر و قلم حامی ملکند به تحقیق / اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به

در مذهب من ساده دروغی بسزاوار / زان راست که باور نشود جز به قسم به

دستی که پی آز و طمع تیغ ستم آخت / گر زانکه ببرند به شمشیر ستم به

طبیعت این درو پیکر بهم چنان پیوست | که خود تو گوئی استاد هر دو درگر است
ز ماورای طبیعت خبر نداری هیچ | درون خانه چه داند کسی که پشت در است

ح- از سخنوران دوران پهلوی

۱- قناعت

هنر و فضل اگر مایهٔ جاه و خطر است | بی هنر از خطر و جاه چرا بهره ور است
سفلگان بهره ور از نعمت و نازند ولی | قوت مردان خردمند ز خون جگر است
شهره بودن به هنر علت دانائی نیست | ای بسا مردم نادان که بدانش سمر است
هر که را دولت دنیای دنی دست نداد | فارغ از هر غم و آسوده ز هر دردسر است
خرم و دلخوش و سرسبز بود در همه عمر | آن تهی دست که چون سرو سهی بی ثمر است
بیشتر هر که شد از مال جهان کامروا | غالب آنست که حرص طمع اش بیشتر است
مفلسی را که بلند است نظر در بر من | برتری جوز شرف از منعم کوته نظر است
روزی روزی تو چون رسد از خوان کرم | خواجه این گونه چرا در طلبش دربدر است
هر که را گنج قناعت بود و عزت نفس | در نظر خوارتر از خاک بر هش سیم و زر است
ملکت دنیا و آن نعمت و نازی که دروست | در بر نعمت عقبی چو نهی مختصر است
عبرت آن را به خوشی میگذرد عمر عزیز | که ز اوضاع جهان گذران بی خبر است

۲- صبح روستائی

(۱)

صبح است و هوا لطیف و خورشید | از قلهٔ کوه سر بدر کرد

طومار سیاه شب بپیچید | گیتی را سر بسر خبر کرد
هر کس هر جا ز خواب جنبید | بر صفحهٔ آسمان نظر کرد

دید اول صبح وقت کار است

دیگر اثری ز ظلمت شام | نبود به جهان بقدر یک مو
دنیای پر از سکوت و آرام | یک مرتبه گشت پرهیاهو
افراد بشر ز خاص تا عام | بستند کمر پی تگاپو

گیتی از نو به جنبش آمد

هر موجودی ز کون بنگر | سرگرم تنازع بقا هست
ذی روح نمانده است دیگر | جز بهر بقا به دست و پا هست
القصه رسیده صبح و از سر | بس فتنه و شور و شر بپا هست

بشنو این جا ز روستائی

(۲)

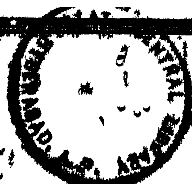
با روح نشیط و خاطری شاد | دامش بکف و برون شد از ده
رو جانب کشت زار بنهاد | شد حاضر کار خر ده خرده
از سبزه و آب و کاج و شمشاد | این حاصل خشک زرد کرده

خوش منظره تر برای او بود

از پشت سرش ببین که با هم | مرد و زن ده همه روانند
اطفال صغیر شاد و خرم | از پیشاپیش شان دوانند
این دسته میان نسل آدم | از آلایش پاک و پاک جانند

با عصمت محض و بی حجابند

اینک همگی ز ره رسیدند | مردان و زنان ز پیر و برنا
مردان همه داسها کشیدند | زن نیز شد به کار مهیا



یکباره دو دور شروع گردید

مردان مثل عرق ز رخسار	می ریزد شان چو آب جاری
زنها همه نیز حاضر کار	با مردان شان نموده یاری
خورشید هم از سپهر دوار	آنگونه کند شراره باری

کز لطف هوای صبح اثر نیست

(۳)

عصر است و دوانه گرم و نه سرد	صحرا زده طعنه ها به گلشن
کردند کمک بهم زن و مرد	شد حاصل شان تمام خرمن
نه دیده ز کار رنج و نه درد	با پاکی روح و قوت تن

سرگرم به کار خویش هستند

زود است که مهر عالم افروز	در جیب افق فرو برد سر
وقت است که شام گردد این روز	آن گونه که دیده ای مکرر
گاه است که شاد کام و فیروز	از کار کشیده دست یکسر

آیند بسوی ده ز صحرا

القصه به مرد روستائی	زن هست شریک زندگانی
در ذلت و فقر و بینوائی	با عیش و سرور و کامرانی
نبود بمیان شان جدائی	دارد سببی که تو ندانی

من هم که نمی توانم بگویم

(آزاد شیرازی)